ما شاء الله لا قوة الا بالله
بعونه تعالی نسخهٔ جامع نکات لطیفه و حاوی صناعات شریفه مختصر منتخب بهای تابدار مسمّی به
مطلع الانوار
حسب فرمایش چراغ الدین تاجر کتب ساکن لاهور بازار کشمیری
قد طبع في المطبع المرتضوي الواقع في دهلي

ور کند اندیشه درین ره ستیز — دست سیاست نزندش تیغ تیز

سهل بود تا که بدو حرف کن — از ملک العرش چه سنجد سخن

حرف کمانش ز خط کبریا — مهر زده بر دهن انبیا

تا صفتش پرده نشیننده تر — کورترین دیده که بیننده تر

گر سخن او بجد مردم ست — زین سخن کو به بر وی گم ست

زین دم بادی که توان در گرفت — پرده نگارش نتوان برگرفت

سکهٔ حکمش ز تغیر برون — عرصهٔ ملکش ز تصور برون

زان نمطی کامد ازو نقش کس — غایت آن نقش همانست و بس

عرصه که هستی همه سنجد درو — لیک سر موی نگنجد درو

میوه همان ست کز آن یافت بر — نی به درین گرد دمی زان بتر

تا چه نبشته خط خویش اندرو — باز نخوانده کم و بیش اندرو

دیده کن کوردلان جمال — سرمه کشی دیده وران کمال

معرفت آموز شناسندگان — معصیت آمرز هراسندگان

پرده کش جلوه گران نیاز — جلوه گر پرده نشینان راز

شمع نه زاویه بیکسان — روز رساننده روزی رسان

شاد کن سینهٔ هر ناخوشی — عقده گشایی دل هر ناخوشی

مونس اندیشهٔ بیچارگان — خانه برانداز ستمگارگان

نیست خدای بجز آن بی نیاز
کوست خداوند خداوند ساز

زندهٔ باقی که جهان آفرید
کی مرد آن زنده که جان آفرید

آنکه بود خالق موت و حیات
مرگ بر او چیره کے آرد برات

نیست بر آن هستئی از دست
گو همه را نیست کند هر چه هست

از دو رقم هفت و چهار آفرین
بیکر قمش راست هزار آفرین

خیمهٔ شش گوشه بر اختر کشید
چار وتد را برسن در کشید

نه تتق از اوج هوا کرده نشر
دامن شان بسته بدامان حشر

هر فلکی را که برآراسته
از پی کاری دگر آراسته

هر قدح آراست بر آبی دگر
در ته آن ریخت شرابی دگر

این گهرین خانهٔ سیماب نمای
کرد بصنع از پی مردم بپای

تخته خاکی که بکنارش نهاد
ز احسن تقویم شمارش نهاد

کوکبهٔ چرخ بانجم نگاشت
انجمن خاک بمردم گماشت

ساخت زیک قطره چو آدم گهر
طرفه که نه بحر بیک قطره در

شقه هر پوست بجان در کشید
تحفه هر دل بزبان بر کشید

در خرد ار رشتهٔ جان را سپرد
ملک سخن تیغ زبان را سپرد

از خرد افروخت چراغی بلند
روغن اش از کاسهٔ سرها فکند

چون ز فنا نیست شود هستیم / جام رضا بخش دران مستیم

من که بوم خاک زبون آمده / صورتی از نیست برون آمده

تا کنم از هستی خود با تو یاد / گر خود و از هستی من شرم باد

گر ز تو موجود نباشد بزیست / آدم فانی که و معدوم کیست

چون سر دعوی بگشاید کس هست / کو ز فنایی دو عدم گشت پست

هستی مطلق که در و حق تراست / آن بتو گوییم که الحق تراست

فکرت ما را سوی تو راه نیست / جز تو کس از سر تو آگاه نیست

بر تو زبان را که تواند نهاد / های هویت که تواند گشاد

راز تو از بیخبران بسته در / با خبران نیز ز تو بیخبر

وصف تو زاندازه دانش برون / کار تو زاندیشه مردم برون

هیچکس از هیچ کمندت نجست / حبل قضا بتو که آرد گسست

حکم ترا در خم این نه زره / رشته دراز است گره بر گره

این همه دندان کواکب بکاز / یک گرهش را نگشایند باز

گر همه عالم بهم آیند تنگ / به نشود پای یکی مور لنگ

جمله جهان عاجز یکپای مور / وای که بر قادر عالم چه زور

به که به بیچارگی از جان خویش / معترف آییم بنقصان خویش

بر درت ای مایه ده زندگی / پیشه ما چیست بجز بندگی

سوی تو کے دعوی طاعت بریم　　عاجزی خود بشفاعت بریم

مناجات دوم در نیاز بندہ کہ آن نعمت در تہ اوست و طلب ہدایت کہ آن رحمت ہمراہ اوست و جستن امان نفس جستن از احتراق زمانہ آتش فروختن دست مطلق جہت قفا زدن و پوستین شیطان

ای بنوازش در خود کردہ باز　　از من و از طاعت من بے نیاز

نفس مرا کوست سزای گداخت　　ہم تو نوازی کہ توانی نواخت

گم شدہ گانیم درین تنگنائے　　رہ تو نمائی کہ توئی رہ نمای

راہ چو در پردہ کارم دہے　　باز کن آن پردہ کہ بارم دہی

گرچہ بزنجیر درگ در خوریم　　طوق دہ از سلسلۂ کوثریم

بینش من تیرہ شد از کار خویش　　سرمہ سپیدم دہ ز انوار خویش

دہ بصراطم قدم مستقیم　　تا ز پل آن سوی گرایم سلیم

در رہ اسلام دل بخش نرم　　دیدہ از آن نرم ترم دہ ز شرم

دیو بس انبوہ پریشان تنیم　　بدرقہ دہ کہ پریشان زنیم

زین دل آلودہ کہ خون منست　　مزبلہ دیو درون منست

در رہ خویشم روشنی بخش تیز　　تا کنم از خویش بسویت گریز

زین دم غفلت کہ درو دم گرفت　　نفس زبون گیر زبونم گرفت

قوت شیرم چنان دہ بچنگ　　کاہوی من باز رہد زین پلنگ

آنچه بود مصلحت کار من / دور مدار از من و کردار من

تا بدهد فضل تو باران فراخ / کشته کس بر ندهد بی‌نم شاخ

تخم عمل ده که بکارش برم / ابر کرم بخش که آن بر خورم

سخت تنم زان ابر آوازه کن / گلشن امید مرا تازه کن

آن عملم بخش که بی گفتنی / پیش تو آرد سپر پذیرفتنی

چون بحساب عمل افتد شمار / حلم بدستور عنایت سپار

حرف سیاهم که وبال منست / سلسلهٔ گردن حال منست

از رقم عفو قلم شاد کن / خط امانم ده و آزاد کن

مناجات سوم در تصدیق امید اوری بر فضای قضای ربانی و توقع جاودانی پرده عطا عطای سبحانی تسلیم کمان خلقت خویش بقبضه ارادت قادر کونین و برکشیدن سهم سعادت از کیش صاحب قاب قوسین

ای ز تو پرورده امید ما / وز کرمت نعمت جاوید ما

چون تو گشادی در جاویدیم / کی بود اندیشهٔ نومیدیم

گنج گشاده کن و درسیم بده / خواهشم آموز چو خواهیم بده

از همه‌گان سوی تو رو یافتم / تا همه یابم چو ترا یافتم

سهل بود عقل چه سنجد ترا / در کف امید چه گنجد مرا

در لب من نه ز سر خوان خویش / لقمه باندازهٔ احسان خویش

زین تن روزی خور عصیانگرای
دور کن اندیشهٔ کفران نمای

زان همه بخشش که ز تو سوی ماست
گرچه سپاسش نه ز بازوی ماست

شکر قوی کن بدم این اساس
تا نبوم در رهِ تو ناسپاس

آگهی از هستی من چون مسلم
هستی خود را بتو دادم تمام

مصلحت آموختنت بد ترا
وار بدان گونه که باید ترا

من که بوم کز دل شوریده رای
کن مکن خویشتن برهم برجای

بنده که باشد قدری خاک پست
کی بود آگاه ز راز الست

علم تو کو نقش طراز من است
حالت من به ز منش روشن است

خسرو مسکین ز دل مستمند
طرح بتسلیم رضایت فکند

ور ز غرض پر سدم احسان تو
حاجتم اینست ز غفران تو

کآخر کار آخرم آید چو روز
تلوت جانم شوق و سینه سوز

راه چنان به که چو از خود شوم
با شرف دین محمد روم

نعت اول سید مکین که ملک ملک است و سند این کهن محیط فلک اوست و بر تحسین انک لمن المرسلین و باران وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چرخ گزینان عجب آراستند
بهر رسول عرب آراستند

احمد مرسل که بنشته قلم
حمد بنام وی و حامیم هم

نه فلک از نام محمد مقیم
هر دو جهان در صدِ نامش دو میم

خازن جنت ز دل بی سکون	گاه برون آمد گاهی درون
روضه بر آورد غبار بخور	ساخته جاروب ز گیسوی حور
حور براه داشته چشمی سیاه	گشته ز دیده درم افشان براه
سدره و طوبی سوی بدر چنان	سجده کنان پیش در اقدر چنان
در همه ره کوفت قدم کار زد	مرغ فلک بوسه بمنقار زد
بلبل طوبی که نوا زد بلند	رقص در آورد بس و مسیحا فکند
خاسته طاوس ملایک بکار	پایچه بالا زده طاوس وار
خواجه چو شمع شبستان نور	کامدشان پیک بشارت ز دور
پیشکش آورد بری شگفت	کوه و جهان یکتک میدان گرفت
نوشش آب و خورش از هشت باغ	ز آتش خود نه کره را کرده داغ
مژده رسان گفت بمژده پذیر	کاورد آهنگ بعرش از سریر
حرز کله بسته ز اوجی ابر	چتر سیه کرد ز شهری بسر
شاه رسل خاست بدین اتفاق	برق صفت جست بپشت براق
از حرم اول که شد اندر خرام	بر گذرفته به بیت الحرام
وان حرم قدس چو واپس فکند	نور در اقصای مقدس فکند
جلوه نمود از صفت آن محترم	خانه سبحانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از آنجا نمود	بر در مسجد اقصا نمود

قوس چو بر جبین پیشش کشید / سهم سعادات ز کیشش کشید

روضه بزرا چو درود آورید / بر بزمان شیر فرود آورید

دلو که از چشمهٔ جود خشک ماند / زو رمش از چشمهٔ رحمت فشاند

حوت که در پای کفش ره بدید / تشنه زنه بحر بسویش دوید

کرد سبک پای ز کرسی بلند / بر سر عرش آمد و کرسی فکند

کرد ز پا رحمت نعلین دور / ز اطلس چرخ از قدم افشاند نور

چون قدری برتر ازان زد قدم / گشت خرامان به بساط قدم

بس که درون رفت درین راه راز / دور شد از خویش براه دراز

شد بمکانیکه مکانی نداشت / واز خودی خویش نشانی نداشت

گمشده زانسان که حدیثش نبود / گمشدنش یافتن خویش بود

تن شدش از هستی صوفی بری / پاک شدش خانه ز صوفی‌گری

از همه سو خاست جهت خانه خیز / هر جهتی کرد بسویی گریز

هیچ جهت چون ز همه سو نبود / آنچه نگنجید بجهت رو نمود

گشت خیال دوی از چشم دور / بلکه یکی گشت دو چشمش ز نور

دست بدزدیده مقصود داشت / روی بطاعت که معبود داشت

ناظر دیدار پسندیده گشت / وز پی دیدن همه تن دیده گشت

یافته عین الله عین الیقین / دیده بد و عین خدا را ببین

18

ناصیهٔ پیر نه تنهاست نور | بلکه جهانیست ز نور حضور
ناصیهٔ پیر نه تنها ضیاست | بلکه یکی از صفت کبریاست
چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست | بلکه زمین را نظرش کیمیاست
بین که مرا هست بخاطر درون | نقد معانی ز نهایت برون
نی ز خود این ملک اندر یافتم | کز نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام | خضر و مسیح از دم تحیی العظام
آن کو ولایت شده سلطان پناه | دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصهٔ ملک حبش | خطبهٔ هر بیلی رقم خاتمش
داده دل از پردگیانش خلاص | یافته از یار خدا بار خاص
نعبد اباک طراز علم | فاخلع نعلیک مقام قدم
راه روی کو بطریق صفا | رفته قدم بر قدم مصطفی
سیرت میمونش بدین پرور | نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبری
چون دم الهام زده کام او | نایب وحی آمده الهام او
غیب در آیینهٔ دل روشنش | آینه از موم نه از آهنش
چشم یقینش بتماشای غیب | در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان | جلوه کنان در نظرش هر زمان
گاه بیانش ز ملایک حشر | ز سخنش ملکیان [illegible]

بهر دعائش که رود بر فراز — درگه و بیگه در نه چرخ باز

دست در افکنده فلک را بجیب — داده برون گوهر پنهان ز غیب

نطع فلک همچو زمین خاک او — شیر سپهر آهوی فتراک او

ثانی خورشید بروی زمین — ثالث سعدین ز چرخ برین

در چمن روضهٔ قدسش خرام — بر شرف مقعد صدقش مقام

بیت مقدس شده برج دعاش — رکن یمانی شده کنج صفاش

گاه وضو بر سر کرسی نشست — گاه نمازش ز بر عرش دست

سکهٔ کارش بفروع و اصول — تابع قال الله قال الرسول

عین شریعت بحقیقت درست — شرع اگر عین نباشد شرست

هر چه حق معرفت این فن است — جمله حق معرفتش روشن است

همتگ ادهم بریاضتگری — بر سر او چیست کلاه سری

راست عصایش چو شبانی بروز — دیوکش بلکه عزازیل سوز

زیر فلک قطب زمانه هموست — قطب دو گویند یگانه هموست

در نظر او ز گدا و ملوک — در شده یکجاده بسلک سلوک

بر در او هر که ارادت نمود — زنده جاوید شد ار مرده بود

فوت او برد ز من فوت را — تافته دست ملک الموت را

در تن هر کس دم او جان شده — نفس که دیو است مسلمان شده

۱۹

باد دمش تربیت گل را ببرد
خاک درش کوری دل را ببرد

از پی گمرهی جانها رقیب
وز پی بیماری دلها طبیب

دل که بسر رشته فرمانش شد
رشته تسبیح رگ جانش شد

سر که بزیر قدمش گشت خاک
موی بموکرده ز سودا ش پاک

داده بهر کلهی چون صبا
ترک از و بوده وزه از خدا

ز افسر شاهان کله او فزود
بر کلهش مایه هو الله گره

اوشته و از ملک بسامان خویش
داده ولایت بغلامان خویش

مفتخر از وی بغلامی منم
خواجه نظامست نظامی منم

چون نظر رحمتش گشت یار
نیست مرا حاجت آموزگار

دار خدایا برضای خویش
خاص کرم کن بلقای خویش

تا که سعادت بمن آرد پیام
دولت ازان شاه رسید بالام

چون دهی از نور مرادش نشان
پرتو آن بر دل خسرو رسان

دعای خیر همایون سلطان السلاطین همای هوای معالی علاء الدنیا والدین زاد الله بیضته تحت جناحه المنصور وصاع بعین عدد به بحجوجة التراب مادام طار الطیور

دوش که از همت والای خویش
باز گشادم بفلک پای خویش

خاست عطارد بمن آورد درود
رفت زهم کیسه مهره [illegible]

جمعه که آزادی گیهان شدست — خطبه شاه است وزان شد درست

مثل ندیدش فلک از خواب هم — خواب چه کز آینه و آب هم

دویم او در همه عالم هوست — وربه از وکس طلبی هم هوست

سلطنت کین را چو تابد دلیر — در جگر خصم خلد سوی شیر

هیبتش از بانگ زند بر سپهر — آب شود چشمهٔ رخشان مهر

ور غضبش صدمه بعالم زند — مشرق و مغرب همه برهم زند

ور فکند نیزه بچرخ حرون — چرخ ستان افتد انجم نگون

خنجر او نام کیان کرده حک — همچو ششی که کند دفع شک

روشن ازان اختر عالم فروز — خسرو شام و ملک نیمروز

شکل کمان سبک شهریار — نون خفیفست بتاکید کار

بیلکش از پیکر چون بید برگ — فتنه پرورده بجلاب مرگ

ناوک او چون بعدو بار خورد — هم بدنش عین کشید و دو کرد

زیور او آهن خفتان او — لشکر او خنجر بران او

زیور شاهان دگر زر و سیم — بارش چه دایره همچو سیم

عکس نخواه آینه سیم را — نقطه مجو دایره میم را

از شرف بارگهش هر زمان — خنده پروین همه بر آسمان

بر در او بودن گردون مقیم — جرات سلطنت عطای کریم

بذل که خورشید منوّر کند / دامن کهسار پر از زر کند

کیک قند از چو تو کوه افکنی / کوه زر اندر چشم مردمی

بیخ نهالی که تو اش بشکنی / میوه شاخش نبود جز بهی

ملک وران بر در تو پروردگی / ملک ز تو یافته پروردگی

قائمه تخت تو گردون نشین / قاعده ملک تو بنیاد دین

روی ترا آینه دین پیش بین / بخت ترا سهم سعادت بکیش

بر در دهلیز توشب سنان / چتر سیاه تو شبی پاسبان

دامن چتر تو زرپوش مهر / رایت والات ستون سپهر

کله یارت شده بر اوج میغ / کنگره قصرت زده بر چرخ تیغ

بام تو معراج سلاطین جن / پاس تو لاحول شیاطین انس

تیغ تو در معرکه مالک رقاب / ذات تو در گرد وغا بوتراب

شیر فلک بسته به زنجیر تو / مقد ظفر گرده حیدر تو

ناوک تو بندیت شده کفرگاه / هندی محرابت ایمان پناه

صف سیاه تو بروز مصاف / هم سد اسکندر و هم کوه قاف

پیشتر از اسپ تو بر روی سطح / کس ندویده تو حاجز فتح

تیغ زنت بهمن بازو دراز / نوبتی ات سنجر نوبت دراز

سنجر گرد نوبت غرور / نوبت او بانگ دهل بدزدور

۲۴

جوهر تو زبدهٔ چرخ کبود | خسرو مسکینت چه آرد سجود
وصف تو چون در حد اندیشه نیست | طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا که زمین چرخ بود برقرار | باد ز تو چرخ و زمین را مدار
دور فلک بستهٔ فرمان تو | وانچه درو هست همه آن تو
کام تو در دامن امید باد | ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در دعیهٔ ترکیب این چند حکمت و باعث ترتیب این فریدهٔ یتیمت و نمودار عرصهٔ سنجاش و نهادن این کاغذ در آماجگاه من صنف فقد استهدف خود را چون تیر چرخ بر اصحاب غرض زدن و این سهمناکان را نشانهٔ لعنت ساختن رحم الله علی من انصف

فکرت من چون بفلک راند رخش | یافت ز گنجینهٔ توفیق بخش
بخت فرو دید و در دولت گشاد | بیشتر از خواهش من هدیه داد
بلبل نطق از گل طبعم پرید | پردهٔ غیب از سر کلکم درید
پیش دویدند بتان ضمیر | خامه فرو خواند بیانگ صریر
هرچه در آیینهٔ گردون خیال | روی برون داد ز هر سو جمال
موج مفرح ز معانی حشر | خوانده و ناخوانده در آمد ز در
زمزمهٔ دل فلک آوازه گشت | جان جهانی بسخن تازه گشت
هر نمطی را که بیاراستم | بهتر از آن بود که میخواستم

۲۸

شیخ محمد رحمة الله علیه

بر سر هر پایه که بردم سریر
تاج ستان گشتم و آفاق گیر

گشت چو نقدم همه قلب آزمای
سایه بدیدم ز همه چون همای

دبدبهٔ خسرویم شد بلند
غلغله در گور نظامی فکند

آن نه شبی بود که اندازه دور
عطسه در آمد بدماغم ز نور

نور که از خواجه نظام رسید
کام ازان رو بنظام رسید

گرچه برو ختم سخن مهر بست
سکه من مهر زرش را شکست

خاتم اورا چو کشادم نگین
داد نگینش بمن انگشترین

خاتمش ملک سلیمان سپرد
خاتم دولت بسلیمان سپرد

آن گهر آرم کنون از کان غیب
کاب شود عقد ثریا بجیب

گرچه بملک سخن آن پنج گنج
نوبت آن پنجه نشین گشت پنج

نوبت خسرو که بپیچش نوبت
پنجه زن نوبت آن خسروست

سازم ازان ساز سرای سپنج
پنج کلید از پی آن پنج گنج

کانچه بهر گنج بود پایدید
فتح شود هم بزبان کلید

آن نمط آرم که همه ناقدان
فرق ندانند ازین تا بدان

بازم ازان سان حشم چوگان خویش
کاورم انگوی بمیدان خویش

سکه ازان ملک مسلم کنم
سکه خود نیز بدان ضم کنم

ملک کهن را چو گرفتم به تیغ
گوهر خود نیز فشانم چو میغ

جیب جهان پر ز غرایب کنم — وضع نمطهای عجایب کنم

رشته نظمی که بصحرا نهم — در گهرش مایه دریا نهم

استره هرچند دمی تیز یافت — موی تر د مو نتواند شگافت

ز آتش دل شمع خرد بر کنم — بیت به بیتش همه انور کنم

در ته هر بیت کنم در نهان — تحفه پوشیده جهان در جهان

بیشترین نکته ز سر تا به بن — ز آیت و اخبار سرانجم سخن

چون نشود آراسته نظمم چو در — از گهر نثر کنم خانه پر

هرچه نویسم بسر داستان — رشته کنم راه ز پی رهستان

تا قلم هرکه دوادو کند — پیش سوی این روش نو کند

یافته زایین عبارت نوی — لفظش آراسته چون معنوی

نثری ازان گونه کشم در قلم — کاب ز شعری برد و تیر هم

آنچه نهفتست مرا در خیال — گر کنمش وصف نماید محال

پاک خدای که نهان کرد پاک — گنج دو عالم بیکی مشت خاک

غیر چه آگاه که درین سینه چیست — کور چه داند که در آیینه کیست

آنکه چنین گنج بیک سینه داد — بین که بهر سینه چه گنجینه داد

لعل ز کان در نظرت چون کشم — بینش ازو زکه بیرون کشم

تا نشده زاندیشه دلم نسخ سنج — پای فرو رفته قلم را بگنج

هرچه من از خانه فشانم برون | گنج خدائی ست که رانم برون

کلک من از گنج خدائی جهیست | چیست که در گنج خدائی کمیست

معجزه بین خشک نی را بکار | میوهٔ تر کرده نگونش ببار

نخله مریم بزبان فصیح | کو همه جنبیده ز باد مسیح

حاصل قومی بسماعی بود | بهرهٔ بعضی ز عطائی بود

مایه من زین قلم نامیست | مایه نیست که الهامی ست

مایه که اندیشه درو گم بود | کی حد تعلیم و تعلم بود

وانچه ز الهام درآید بجیب | عیب کسی کن که برو کرد عیب

آنکه بهر دم شرف عام داد | وحی خفی را لقب الهام داد

ملک سخن کان صفت برتریست | نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبریست

معجزه گر نیست کرامات هست | وانچه کند اهل سخن باد دست

کی بدرستی بود این گفت جیست | تا نکنم گفته بیان درست

منکه چنین لوح ابد بسکنم | حجت این دعوی خود بس کنم

هست ز بخشنده امیدم چنان | کاید همه من بگذرد از همعنان

باش که این نامه بعنوان رسد | ور بود دم عمر بپایان رسد

هفت و نهش کرده چو ماه تمام | جلوه کنم در نظر خاص و عام

هر ورقی را که بخوانند ازو | بهرهٔ خود باز ستانند ازو

اهل بصر مایه کابی کنند
واهل حسد بیهوده جالی کنند

راحت خود چون نگرد هوشمند
رنج مرا باز شناسد که چند

گرچه برین رنج نزیبد دوا
رنج دلم نیز ندارد دوا

وانکه پذیرد بنیاز از منش
منت جانست مرا از تنش

زانکه قبول ورد هر کس بجیب
بخشش عیب است کسان را ز عیب

وانکه کند رو بسوی دام
منت صد جان بودش بر تنم

داد چو این حرف روانم صدای
زهره که دارد که نهد پیش پای

وان دم این باد به تندی فزید
تاش خس پیش نیارد خرید

باد مخالف ز زمینی که خاست
خس نتواند که نهد پای راست

بر سر این نکته چه جای ثناست
پل چه کند بر سر طوفان باد

من که خراشی ز حسدان میکشم
نه از پی خود مهر کسان میکشم

گر صد افتاده نزیبد ز طبیب
خلقی ز احسانش نه بخشد نصیب

یک تن گر شد ز اجل ره گرای
اینش سیه رو کند آن سیر پای

باز گشادم به طبیبی دکان
مرهم دل دارم و دارو جان

آنکه دلش تنگ نباید ز پند
داروی تلخش دهم و سودمند

وانکه خوش آمد طلبد زبیست
لیک شکر خنده ترا نیست

داروی تلخ ار نخورد هر کسی
هم بودش نیز خریدار بسی

۳۱

تب زدگان را که نه حلوا بهست — خوردن کشنیز ز خرما بهست

تلخ ز شیرین بسی بهتر است — سود دل بیشتر از شکر است

وانکه نصیحت نه بسزا بیش — تلخ مگو چرب که شیرین بنیش

پند که تلخست به برنا و پیر — گفتن شیرین کندش دلپذیر

وانکه بلیله بعسل پرورند — داروی خوشخواره بگو تر خورند

قیمت این مرهم بیگانگان — بیهده من میدهمت رایگان

گر تو خوری سود تو باشد بسیست — ور نخوری هر که خورد سود اوست

هر نفسی هست که رانم به پیش — تا نگریزی چو حبش از جای خویش

عیب تو من بازنمایم بروی — گر تو نشوییش تو دانی مشوی

دشمن کو عیب برو پیش تو گفت — بهتر از آن دوست که عیبت نهفت

زخم زبانی که کنند اهل پند — نزد خرد قیمتی است آن گزند

تن که به نیش از پی راحت نهند — سیم و درم مزد حجامت دهند

آنچه مرا مستعد اندر ضمیر — نیست درم هم ز گذارش گزیر

شرع و طریقت به بیان آورم — گنج حقیقت بمیان آورم

بازنمایم که هدایت کجاست — عمده این رشته ولایت کجاست

من که هست به ره نمونی بکار — جهد ز من موهبت از کردگار

بود در اندیشه من دیر باز — گر ز دل و دیده و اندیشه ساز

۳۳

چشمه خور برده زهر خانه تاب | تاختن آورد بهر دیده خواب

هر دو ملک چشم کسان تا بروز | کرده ز مژگان در خود میخ دوز

سایه فگن خاک بچرخ برین | چرخ شده سایه نشین زمین

جن و ملک بر در و شده گوشه گیر | وز دو عسس بر در و شده توشه گیر

آن شب فرخنده که میمون شده | بوم چو طاوس همایون شده

از اثر نور ثریا نشین | مرغ مسیحا شده خورشید بین

من بچنین تیره شب تابناک | رخت برون برده هم از ایوان خاک

دیده بمقصود عنانم گرفت | ولوله دل رگ جانم گرفت

دل که شد از سینه بپاکی برون | برده مرا زین تن خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم | باد هوا را بهوا بر زدم

چشمه ایست آب فزاینده را | تاب نماند آتش سوزنده را

جوهر جانم ز دل آگنده گشت | کش مکش طبع پراگنده گشت

فکر کزین خانه فرازم کشید | سوی سراپرده رازم کشید

دیدم ز انسان شرف برتری | گر سرم افتاد کلاهی سری

داد دلم همت عالی گرای | کای سگ بد زهره چه ماندی بجای

سنگ بدین گفته مدد یافتم | گرم روی کردم و بشتافتم

لرزه کنان در شدم آنجا خوش | من نه پس و حاجت امید پیش

یافتم آراسته بزم حضور / بوسه زدم ذیل کرم را ز دور

دیده چو دستور عنایت مرا / خواند بصد گونه رعایت مرا

در تتق معرفتم بار داد / بی ادبی را ادب کار داد

گفت بدآنسان که دلم زنده گشت / سینه تاریک فروزنده گشت

کای مگس گلخن ازین چیست چند / مرغ فلک شو که برای بلند

هر چه نه سبحه بدست آن مدوز / هر چه نه قبله صنمست آن بسوز

پای دل از راه صناعت برآر / دست به تحریمهٔ طاعت برآر

گردن شیطان بقفا بست کن / هر دو جهان را به پس دست کن

دور رو از بازی که بازی بود / شو بنیازی که نمازی بود

گم مشو از حضرت جبار امین / دل به حضور آر و خدا را ببین

بو که دلت بشنود از گوش حال / از در یزدان تعالی تعال

خیز که امشب نه شب خفتنست / بلکه شبی قصهٔ دل گفتنست

چونکه عنایت بمن این نکته گفت / نفس بدم خاست نه خوابی که خفت

داعیهٔ صدق درآمد بمن / رخت برون برد گرانی ز تن

غفلت ازانجا که ز پا هم فکند / بار دگر دیده بخوابم فکند

ذرهٔ قدری خاست نه غفلت ملال / تکیه زدم بر کرم ذی الجلال

راهبر توفیق در افشرد پای / مقرعه زد که بجنبم ز جای

دیده براندخت نقاب دو چشم — غسل صفا کردم از آب دو چشم

آب زدوم بر رخ صوفی صفات — دست بشستم ز همه کائنات

گشتم ز اندیشه عالم بری — روی نهادم به نیایشگری

غلغل تکبیر بر آمد ز کام — پشت قوی شد برکوع قیام

سر که بسجده بزمین تاج یافت — در دل شب پایه معراج یافت

روی تعبد بزمین داشتم — فرق تعبد بهم افراشتم

قامت من کو بفلک سر فراخت — در ملکوت علم صدق ساخت

نور حضورم که بدل خانه کرد — جان بکشش رقص چو پروانه کرد

زان همه نوری که شب افروز بود — زاول شب تا سحرم روز بود

مقتدی من دو ملک رو برو — بنده کریم الطرفین از دو سوی

رخت وسواس در اندیشه بست — خلعت اخلاص براندام چست

فاتحه حمد ز عقد زبان — عقده گشائی گره عقل و جان

دعوت من کرد بدست نیاز — هفت در گنبد گردنده باز

گوش پر از گفت خدای جلیل — نی بمیان واسطه جبرئیل

رفت ز تن زحمت جانم برون — برده دل از بر دو جهانم برون

تن که نماند بش اثر زندگی — زنده بیکی شده زان بندگی

نیم شبان آن عمل بی ریا — خاص شدم در حرم کبریا

ابر که از باد روان شد ستوه | بست سراپرده باوتاد کوه
سرخی مشرق ز افق رو نمود | همچو می سرخ ز جام کبود
شاهد صبح از رخ لعل و سپید | داد حریفان طرب را نوید
گرد سخن پرده بریشم روان | گشت روان جام صبوحی خوران
نادره صبحی که همه ماه و سال | شد ز دمش فرخ و فرخنده فال
من بچنین صبح مبارک نفس | گم نفس قدس پران پیش و پس
همچو خروسان سحر صبح خیز | نعره تکبیر بر آورده تیز
پر زده مرغان چمن سوی من | پر ملک رسته ز بازوی من
بال بپرواز بهار آسیم | سوی نوا من چمنی خواستم
طایر اقبال بهمراهیم | بخت همایون بهوا خواهیم
نعره زنان دولت فرخ لقا | متعک الله بطول البقا
باد صبا مشک فشان بر سرم | ابر هوا سایه کنان بر سرم
قمری و دراج بدستان شده | بوی گلم رهبر بستان شده
چون گذر افتاد در آن گلشنم | شد گذر چشمه جان روشنم
داد نسیم گل نسرین باغ | لذت روحانیم اندر دماغ
کردم از آرایش آن بوستان | جلوه طاوس بهندوستان
زین چمنی تازه چو خرم بهشت | خاک چو سنبل شده عنبر سرشت

خنده گلهای چمن رو بروی — نغمهٔ مرغان هوا سوی بسوی

جان که ازان نغمه سر انداخته — خرقهٔ دیرینه در انداخته

فاخته شیخانه دم از حق زده — گرد گریبان وه ازرق زده

زاغ که با کبک نموده خرام — خنده فرو خورده شگوفه بکام

بند وکشادی گل و غنچه بسیم — همچو دل مدخل و دست کریم

آب زمهتاب زمین کرد تر — چشمه زخورشید چو گهر ز تر

قطره نم بر سمن تر چنان — کابله بر عارض سیمین تنان

عاشق گل غنچه پوشیده حال — پرده درش گشته نسیم شمال

لاله که شد باد دهن بوس او — دیدهٔ نرگس شده جاسوس او

رفته ازین روضه بفردوس بوی — غالیه نوزده حوران بموی

من بچنین گلشن مینو نشان — دامن امید بهر سو کشان

بر سر هر سبزه که پای زدم — از دل شوریده نوای زدم

هر گل نورسته که برداشتم — از مژه در خون جگر داشتم

هر قدح لاله که کردم بدست — جوش شرابی دگرم کرد مست

در ته هر شاخ که جستم پناه — هیزم می افروخته کردم ز آه

هر خلهٔ خار که خوردم بگشت — صد حلهٔ خلد بجانم گذشت

هر سمنی کش نظر انداختم — ناوک غم را سپری ساختم

۴۰

سینه گرفتار هوای ز شوق | جان بتماشای سماعی ذوق
کز طرفی ناله سرودی بگوش | کامد از آن گونه که رفتم ز هوش
طرفه سرودی که بجان در گرفت | آتشم از دل بزبان برگرفت
بس که از آن زمزمه گشتم خراب | چرخ زنان گشتم از آن نو شتاب
رفتم و دیدم که همه اندوه بود | بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته وار از مژه خون میچکید | در دل خویش برون میفکند
گفتمش ای ناله جان گداز | چیست که مینالی ازین گونه باز
گفت ز کاریکه بمقدار نیست | همچو منی را جز این کار نیست
کار که چندین سر مردان پاک | در سر آن کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین | در سر خاکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود | کار دگستاخ برین در سجود
صدمه سیلی چو برون اوفتد | چرخ نگون جسر نگون اوفتد
پیش چنان صدمه عالم ربای | شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسد که تواند ستاد | پشه رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا | ذره سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او در گذشت | آب ز چشمم آمد و از سر گذشت
او نفس رفته ز سر بازه کرد | داغ من از نغمه تر تازه کرد

چون دل ما لاله برافروخته / شد کف خونی ز نیمیان سوخته
گشت تهی دیده نرگس ز خواب / بلکه فرو آمدش از دیده آب
غنچه ز دل تنگی پنهان خویش / کرده فرو سر بگریبان خویش
سید که آگاه شد از درد ما / لرزه فتادش بدم سرد ما
یافت چو ما را بهلاک اندرو / سبزه بغلطید بخاک اندرو
مرغ که آه از دل عمش زده / در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده و غم دیده تر / سینه ز آوازه خراشیده تر
کبک و کبوتر بنفیر آمده / زاغ و زغن در چهچه زیر آمده
زآه دل من همه مرغان باغ / سوخته پروانه صفت چون چراغ
بوم نوا زنده نواسا ز درد / تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفت درین هم دل و هم عقل من / هیچ و هم بر در عالم رفتن
چون ز فنا مینت شدم در وجود / هستی بی نیست جمالم نمود
یافتم آن لحظه مجال اندرون / آنچه نگنجید مجال اندرون
طرفه دمی بود که ساقی سپرد / هم ز فنا برد و بباقی سپرد
بسکه نگنجید در آب و گلم / آنچه نمودند بچشم و دلم
گفتم اگر من بزبان آورم / این سخن دل که کند باورم
بانگ برآمد ز دل دردناک / کای شده بازیچه طفلان خاک

به که ازین شعله نخندی چو برق | تا نخوری تیغ سیاست بفرق
ورنتوان بست گره بر نفس | محرم خسرو دل خواجه بس

خلوت شدم در گرفتن احرام حریم حرمت کعبه تعظیم عظمت سید عظیم شیخ شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار دل جاودان دید و این خفته را از آن خواب بیداری بخشید که در خواب هم نتوان دید

منکه شنیدم ز دل این داستان | رهت شدم بر قدم راستان
گرم برون جستم ازان خرگاه | بی خبرم از سر و نی از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار | کوه غمم بر دل و من بیقرار
نشئه غم هستی که به پستی کشد | شربت شوقی که بمستی کشد
بس که رهم بود بدان رهنمای | دیده حسد برد بر اقبال پای
رو بسوی خواجه و دل سوی دوست | هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بر کف پا بوسه همی زد زمین | رشک همی برد سپهر برین
گرد رهم راه صبا تحفه برد | کحل تبرک بکواکب سپرد
دیده که ادریس ز فردوس پاک | خضروشی دید بخضرای خاک
سبزه بتسبیح زبان کرده باز | گوش نهادم به نهان کرده باز
خار قدم دوز به پیراستم | سوزن عیسی شده در دامنم
دامن شده چون رشته مریم بتاب | کرده گذر از سر سوزن شتاب

هر طرف از سایهٔ من تا بدور | دیو گریزنده چو سایه ز نور

روح چو مستی برکوع و سجود | وجه مصور شده نقش وجود

زین نمط آلوده بشوق و نیاز | در نظر خواجه رسیدم فراز

کالبد سوخته بر جان رسید | مرده بسر چشمهٔ حیوان رسید

کار شناس از نظر دوربین | شد ز دل تیرهٔ من نوربین

دید ز رمز ابنهٔ کوره در | علت بیمار بقاروره در

گفت ز سیمای تو شد روشنم | کت نفسی میرسد از گلشنم

سکهٔ خاموشی تو در دهن | میکند از عالم دیگر سخن

دولت ازان خواب که ما را نمود | دولتت اینک بمدارا نمود

نافه منه زن نکهتی پای خویش | پیش ترک رو که چه دریاست پیش

خواجه که این واقعه بر من کشاد | قفل مرا بر دو روشن کشاد

بوسه زدم از سر جرأت بخاک | گفتمش ای قدوهٔ مردان پاک

خواب تو دانم که بنا شد خیال | حال برون ده که درایم بحال

ذره گر از مهر صفا جست تاب | خنده کشاد از لب آن آفتاب

پرده برانداخت ز راز نهفت | وانچه نهان داشت دران پرده گفت

کای شده از دولت ما بهره مند | گشته سرت زین دولت بلند

بینش ما از نظر بی ریا | گردش قلب ترا کیمیا

چون تو نمودی خط خود را رقم ❊ ما رقم خویش بخوانیم هم

نیمشبی کاختر پرنور ما ❊ کرده طلوع از دل معمور ما

گلبن گل رفعت درگاه داشت ❊ سکهٔ دل نقش مع الله داشت

جان به همین مرتبه پیوسته بود ❊ کز خودی خویش برون جسته بود

آن نه شبی بود تظلم نمای ❊ بل شب معراج رسول خدای

نور همه بخت زمان تا زمان ❊ نجم به نجم از تتق آسمان

از شرف و عزت باری چنین ❊ کافر ما داشت نثاری چنین

دیدم ز انسان که نمودند باز ❊ پهلوی خویشت بسباط نیاز

من شده از نور مقدس شتاب ❊ مقتبس از من چو مه از آفتاب

گرچه نه این پایه بمقدار تست ❊ لیک از آینده نمودار تست

کاتش این مشعله کم تاب دار ❊ پرتو شعاع افگند انجام کار

من نگرم از آن اثر دلفروز ❊ در شب تاریک تو آغاز روز

مطلع این صبح که درخشن باد ❊ پرتو و پر روز تو فرخنده باد

من که بدین مژده قوی دل شدم ❊ پیشتر از خویشتن اندر شدم

منزل اول حرم شد ز راه ❊ رخت رها کردم و بر جایگاه

غارت در دست بره بیشمار ❊ زنده بمقصد بردم کردگار

لیک چو شد بدرقه کار من ❊ پیر من و قافله سالار من

ای سپه سالار قافله ره روان

٤٥

گرچه بود رهزن کالا بسی | در پی این خواجه چه باک از کسی
قیمتی من که مبادش کساد | بخشش آن منعم بخشنده باد
او نه بد بهره خویش نصیب | تا نرسد از ان خدائیش عیب
و آنچه بدستوری رحمن دهند | کی زپی غارت شیطان پسند
یارب اگر حفظ تو نبود براه | مایه درویش که دارد نگاه
خضر و ازان بهره که دارد زپیر | مهر نگهبانی خود نگیر

مقام اول در علو درجت آدمیت و سمو درجت آدمیت که فطرت دهقان و فرقت ابصر محققان و پایه همت بلند دادن که چون فلک همه عالم گنج نماید بلکه هیچ ننماید و دیده تنگ عیسی چنان فراخ کشادن که جز بزرگی خدا تعالی هرچه پیش چشم آید همه نقش چشم می نماید

ای ز ازل گوهر پاک آمده | گوهر تو زیور خاک آمده
چنبر نه چرخ بسی پخت خاک | تا تو برون آمدی ای دُر پاک
آن خلفی تو که ز روز نخست | کون بهمائی شش و زه تست
خود ز پدر گرچه کنون آمدی | با پدر از جمله برون آمدی
دفتر معنی نه ز بر خواندی | تخته اسما ز پدر خواندی
عرصه عالم بمسافت تراست | دولت آدم بخلافت تراست
نعل دگرگون زده ابلیس بطعن | سر بنخ ابلیس فکنده و نخ لعن

چرخ و زمین امر قضایت نوشت
لوح و قلم سر هدایت نوشت

جبل در ید تو فکنده بلند
در شرف کنگر الله کمند

نور تو هنگامه انجم شکست
دست تو تسبیح ملایک گسست

جان جهان همه عالم توئی
وانچه بگنجد بجهان هم توئی

سفت دراز گوهر تو تیغ زنگ
نه کمر از دور میان تو تنگ

قوت شش اقلیم تو هر دو سرای
تو ملکی تخت تو شد چارپای

گنج خدا را تو کلید آمدی
نه از پی بازیچه پدید آمدی

چرخ که از گوهر احسانت ساخت
آینهٔ صورت رحمانت ساخت

آینه زین گونه داری بچنگ
آه هزار آه که داری بزنگ

گر شده این سکه سیمائی نشست
ساخته مهر نبوت درست

وز تو همان آب و گلی در سرشت
پخته شو از مایه کلخن چو خشت

خشت تو آنگه که ته و بالا خرست
بر سر محراب ته منبرست

رنج که در بیشه محمر نازل برند
بر همه زان گونه منزل برند

موش که غربیل کند خاک را
پاک به بهره علف پاک را

آنکه بملک ملکی قابل است
گر مگس حقه شود باطل است

مشتری نوش گر از شام او
پر ملک روید از اندام تو

هر شبه جو که برآید بماه
کس نخورد شربت باران بچاه

بس که مه نو ره بالا گزید / اول ذوالنون شده پس پا برید

هیچ کسی ره سوی بالا نیافت / تا قدم از همت والا نیافت

بر نروی یکقدم از جای خویش / تا ننهی بر دو جهان پای خویش

دیدهٔ اندیشه فلک سیر دار / رخنه ببین بیک نظر تیز دار

چشم چو پر چشمه سوزن بری / هر چه ازان سوست درو بنگری

سهل بود تا چه پسند آید بیار / دیده ز با دام صنوبر نمای

از نظر دون بجهان کن نظر / دانکه غلط کار بود چشم سر

دور ز چشمی که به نزدیک و دور / مور ملخ دیده ملخ دیده مور

بینش عکس است که بینی روان / کشتی بر جای و کناره دوان

چون نظر راست دگرگون بود / آنکه همه کشف نگرد چون بود

دیده کژ را ز مژه دام کن / دیده ز صاحب نظران وام کن

آنکه به پیش نظرش رونق است / خانه به چشمش ده اگر دشمن است

گل نبود گر چه که زیبا بچشم / پاک نباشد گل بینا بچشم

از همه بی نظران دور باش / زانکه سها نیست چو مه نور پاش

کور که او رهبر کوران بود / صف زده در چاه چو موران بود

هست ز یک سکه چو بینی بهوش / کوتهی چشم و درازی گوش

نیست مگس را جز همت بلند / فرق نجاست نشناسد ز قند

گرچه بساط از خز و اطلس بود | نیز لگدخوارهٔ هر خس بود
پیله که از برگ گیا کرد نوش | برهنه بینی و آفاق پوش
ملبس ملکش را چو ز همت سخن | باد و حریرست برهنه بدن
آنکه بکاوش کشی از وی خوری | تا نخوری کی بری از وی بری
زاغ که خر طعمه ز ریشش دهد | وعده بهمائی بپیشش دهد
چون نی شکر سوخته نالان بود | پرسش کرمش ز شغالان بود
قدر فرومایه نگردد عیان | سکه ندارد درم ماهیان
پست نگردد ز تمنا بلند | گرچه بانگشت کند پا بلند
گوهر مردم ز پی سروریست | مهرهٔ خر ساختنش از خریست
چرخ ترا بهر شرف ساخته | تو تن خود دیگ علف ساخته
شیر که ترک از پی آماج ساخت | مطبخیش چوب تتماج ساخت
جامه که گازر بهر آب شست | مشعله دارش ز پی شعله جست
پنبه که شد پوشش تن را فراغ | چند فتیله کنیش در چراغ
آدمیست از پی کار بزرگ | گر نگذاشت حماری بزرگ
قاعدهٔ کار چو نازک بود | دست کسی راست که چابک بود
پای رسن باز که لرزد ز راه | کی برسن بر رود از روی جاه
همت اگر وهم ترا بشکند | این همه دشوار تو آسان کند

آنکه ننهد پای کرهمت بر آب / کشتی همت بودش در نقاب

وان دگر اسپی که ببالا برند / هم ز پر همت والا پرند

مرد نه محتاج بیاری رسنست / همت او بچه پیشش بس است

بچه چه آری بعصای کسان / زنده نشد کس ببقای کسان

شمع نشب گرچه کسان میبرند / زانکه بجان دگران همی زیند

دال بود بر سر دولت بپای / زانکه شد از معنی خود رهنمای

هست الف ابله و بالا دراز / زانکه کند از دگران پا دراز

چند زیاد پدر و جد پرستی / باد بود هر چه نه از خود بری

وانکه زیادی به پریدن فتاد / سهل بود باچه پر و خس باد

وانکه چو طفلان همه در خاک نشست / همت مردم چه شناسد که چیست

قالب مردم که جهان گفته اند / عرصهٔ دل دارد ازان گفته اند

ورنه چه یارا قدر خاک را / کوته دامن کشد افلاک را

در سرت از چرخ چه گنجد بگوی / گیل نگونسار چه سنجد سبوی

سهل بود باخته چه آرد برون / مایهٔ دریا بطغاری درون

لیک دلی کو در همت گشاد / خرمن عالم ز جوی کم نهاد

هست جهان در دل والا درون / دانهٔ خشخاش بدریای درون

دل که بدین پر نشود اوج گیر / گر نپرد تو بپرانش ز تیر

۵۱

دل چه پرد تا ز فلک نگذرد | چوزه که در بیضه بود چون پرد

سایهٔ دل باید انسان فراخ | گر نه تا آن طم شود این کهنه کاخ

آدمی انجا رسد از زمین | تا بدرد پر روح الامین

این پر و بالات نروید ز گل | تا نبود دانهٔ همت بدل

تا نبود پر نتوانی پرید | ور چه پری از آن همه نتوان رسید

تیر که شد جارهنش یار پر | همبرش بینی با چار پر

پر زدن آن به که سماوی بود | پر زدن مرغ هوایی بود

دود که شد نیست به بحر کبود | سر ننهی ابر نبارد فرود

دل که ز پستی سوی بالا شتافت | هرچه فرو دید همه هیچ یافت

چون ز بلندی نگری سوی پست | خورد نماید بنظر هرچه هست

هر که دو سه نیزه برآید بلند | اسپ نماید بتش گوسفند

ور قدری برتر ازان ساخت زور | پیل شود در نظر او چو مور

مرتبه چون برتر ازان گشت نیز | زیر نظر هیچ شود جمله چیز

نسبت ازینجاست که دید از نهیر | آنکه بلندست جهان زو حقیر

در نظرش کس بجد اره بود | هیچ بود هرچه سوی الله بود

حکایت موسی کلیم الله که های همت او سوخت که خبرهای تجلی چشم چار کند

گفت بزرگی بکلیم خدای | کی به بزرگی همه رهنمای

52

بس که نو کوس سخن آنجا زدی — غلغل رویت بچه یارا زدی
اینچه طلب بود دران کارگاه — واین چه ادب بود دران بارگاه
داد جوابش که چو کردم فراز — دیده بینش بهمه جلوه باز
چون نظر همتم از اوج بود — هستی عالم همه هیچم نمود
ذره آن دید که پستی نداشت — هیچ رقم صورت هستی نداشت
گفت دل از همت عالی گرای — نیست ز هستی اثری هیچ جای
گرد چو فکرت بخدایم کشان — یافتم از هستی مطلق نشان
خواستم از نیست کناره کنم — هستی بی نیست نظاره کنم
جرأتم از خویش چو پر در کشید — تا درجات طلبم در کشید
همت گستاخ زبر پوی گشت — هر سر مویم ارنی گوی گشت
غیرت از انجا که کمین کرده بود — در ادبم دست بر آورده بود
تا بجنان پایه بپا ایستم — گر دبیک نظرهٔ لن بیستم
آن ادبم گرچه بپیشی فگند — بود هنوزم سر همت بلند
در دل مرد آنچه بغیر خداست — گر نبود نیست بهمت گذاشت
همت خسرو چه پر دزین نفس — کز همه عالم کم از و نیست کس
آنچه بهمت ز بر عالم است — در نظر او همه عالم کم است

مقاله دوم در استظلال از مظله علم که مربوط است بحبل الله المتین و استعاذه

باب توگیرم که علی مرتضی ست — وه کت ازان باب کلیدی نجات

حکمیه خرهست بپایش وبال — انکه بود جاش بصف نعال

ور تو بمیراث ز آبای خویش — از همه برتر طلبی جای خویش

وانکه بود وارث پیغمبران — جاش کجا هست چه گوئی ان

از هنر خویش کشا سینه را — مایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهرهای کهن را مجوی — در چو کهن گشت بود زر در وی

زنده بمرده مشو ای ناتمام — زنده تو کن مرده خود را تمام

زنده کن مرده مسیحا فرست — وانکه دم از مرده برارد خرست

زنده که از مرده فضولی وهی ست — مرده به از وی که فضولی وهی ست

از پدر مرده ملاف ای جوان — گربه سگی چون خوشی از استخوان

از گوهر دانش خود ساز تاج — به ز یتیمی که گهر به ز عاج

هست ز دانش در جاهل تهی ست — ور پی جاهل در جا بنگه ست

چون در جاهل در یک سفال ست — پایه اعلی طلبد ابلهست

بی بصر ازرست بهر جایگاه — کاستن از دل و فزودن جاه

نقش کسی نیست به بینائی کار — دیده نه فربه شود و نه نزار

فایده علم همین ست خاص — کت دهد از چاه تحیر خلاص

سبق ادب کی بخودبینی ست — مطلع دیباچه بی دینی ست

۵۶

مشعلهٔ کعبه بگلخن مسوز	دلق خر از سوزن عیسی بدوز
هر که دانش ز پی آب جست	دست ز دانش هم ازان شب بشست
چون طلبد ز اهل تکلف قیام	آنکه بود مقعد صدرش مقام
برتر ازان شد شرف هوشمند	کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر پا بر گفت است	سود بسر و سودگی مصحف است
منبر و محراب سرای کسی است	کش سخن از دین و دیانت بسی است
چون زند از هرزه مذکر نفیر	بوالعجبی باشد هنگامه گیر
خوشنگری کش دو دو خط از بر بود	وای که دهٔ گوش ازو کر بود
بهر نمایش بصف همسران	نعرهٔ بیهوده زند چون خران
بیشکی باشد زری همچو نش	چند زدن چون تیغ خالی خورش
آنکه ندارد رقمی جز بنام	به ز فقیهی که بود ناتمام
حقه ز رنگ مهره بنالد ز بن	خالی و پر مهره نگوید سخن
وآنکه تهی مایه فغان در گرفت	وآنکه بود پر دم ازان بر گرفت
خم که ز بالاست تهی تا فرود	ناشب گر نایه بود در سرود
عالم غافل ز سوال و جواب	هست بدانش چو پلیدان بخواب
خفته که بیهوده لبد بر سریر	دیو مسلط بودش سخره گیر
علم که او خواب سگالان بود	علم نه کافسانهٔ زالان بود

این همه تشنیع بر آگه بود / زانکه بد اندر ره و بی ره بود

کش جهل را نکند فرق کار / حک نبود بر ورق بیضه نگار

علم همانست که تحقیق و بس / گر زه تحقیق برآرے نفس

هرچه کنی گرچه صوابست و پاک / هم بوی از خشم خدا ترسناک

چون تو نداری بخطا نیز بیم / علم تو در دین خلل شد عظیم

ای زپی فتنه کمر کرده چست / وز پی تحقیق عملهای سست

علم گر از اعمال نشانیش نیست / کالبدی دارد و جانیش نیست

کالبد از بهر کله بیش خواه / کنده بود کالبدے بی کلاه

آنکه سبق خواند سیه نامه گشت / خط کشش از خود همه جا گشت

عالم بی کار بیابد برترے / گرچه بصد حیله برآرد سرے

سوزن بی رشته ندوزد اگر / صد ره سر زر کند باز بر

کارشناسی که رخ از کار تافت / داغ جبین تحمل اسفار یافت

قاضی بی علم نیرزد بشیر / کو نه عمل دارد و نی علم نیز

بی عملی بهر خدای خودکش / عامل شر کرده قضای بدش

دود چراغ آنکه نیارست خورد / گاه قضا روز حق آشام کرد

آنکه خورد دود چراغ فزون / تیره و تاریک ترست از درون

از پی یک ستم کیش را / محو کند صد حق درویش را

گفت بدانا که چگونه ست حال	گفت چه پرسی بعذاب و وبال
گفت کز انسان که ترا بود زیست	با شرف علم و بال تو چیست
او ز شب شعله حالی که بود	شعله برون زد ز وبالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ	گفت که شد بر تنم آن شعله باغ
سبق علم ز پیش دادیم	گشت ز آتش خط آزادیم
او شده از مشعله من تافته	من ز خطش حرز امان یافته
جاه فقیه از امرای سفیه	سود امیر است و زیان فقیه
خسروا مان در امرا نیست خیز	سوی فقیهان خدای گریز
از پی کفارت تعظیم سیر	دیده زبانهای علما بر جگر

مقالهٔ سوم در کمال کلام که مالک قلب است و ممالک زبان و مملکت تکلم که فضلهٔ جان است و فضل انسان از حیوان و زبانهٔ زبان را بدو افتراق نبود و اگر بقدحی اشتغال باید بپاید آب دهان را که فرمودن

هر چه درین حجرهٔ کهن ساختند	قالبی از بهر سخن ساختند
لیک بنقدا بروی زدمی	قالب این سکه به از آدمی
هر که نه زین سکه لبالب بود	جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس	کادمی از ناطقه زنده ست بس
و آن دگران جمله که تا زنده اند	از طرف ناطقه تا زنده اند

پس چو چنینست سخن جان ماست / وانکه بدو زنده بدو زان ماست

ای بتو دیباچهٔ عقل و سخن / حرف نخستین شده در خط کن

این خرد و نطق که زان تو اند / هر دو همشیرهٔ جان تو اند

کس چه شناسد که گفتار چیست / وین دم جانزا بنهان کار چیست

نی سخن این علف و آب گیاست / بلکه یکی از صفت کبریاست

دانهٔ حق در دل گردون بران / وحی خدا دولت پیغمبران

درّی از اندازهٔ سفتن برون / گفتنی از حد گفتن برون

جنبش هفت اختر ازین یکنواست / مشغلهٔ گنبد ازین یکنواست

نکتهٔ باریک چو مو در دهان / لیک نگنجیده بهر دو جهان

آدمی اندر ورع و زرق ازو / آدمیان را ز خران فرق ازو

گوهر شمشیر زبان همه / وز گهرش آب دهان همه

ای که کمان تیره زلال چنین / شرم نداری ز زبان چنین

نغمه کزو ساز بشر شد تمام / بانگ سگانش کنی از خوی خام

چند ز پاس درم افتی برنج / پاس سخن دار که اینست گنج

ابلهی از صرفهٔ زر میکنی / صرفهٔ گفتار کن ار میکنی

گرچه ترا رشتهٔ گوهر بسیست / گر بمحل صرفه نکرد و خسیست

مرد که او تجربه کار کرد / خرج همه چیز بمقدار کرد

واکنه سفر کرد بدریا فزون — صرفه کند آب بدریا درون

شرح سخن گرده نشاید بجال — زانکه سخن جان بود و زر سفال

خاموشی کبک بیانگ بلند — حد سخن گفت که چونست چند

گفت نکو خالص نقد کلیست — اوّل اخلاص نگه کن قلبست

لیک بباید دل باریک جوی — کو سخن فرق کند مو بموی

شانه مشاطه بود فرق کوش — سقنعه بر فرق زنان فرق پوش

فاخته چون نغمه دلجو کند — بوم چرا بیهوده کوکو کند

هرچه بهنگام نگوید کسی — خاموشی از گفت نکوتر بسی

گاه نوا سرمه قوال پیر — بهر خموشی شود و حلقه گیر

صوت که وندانه کند در فغان — ارهٔ دل باشد و سوهان جان

گر شغب غوک بدی دلپذیر — چاه نکردی ز نفیرش نفیر

آنکه حدیثش به بتیغیر بنیست — مژدهٔ دل در تن او تیر نیست

خواب مجاور که به تدویر اوست — کور تهی بهرهٔ تعبیر اوست

لفظ مدور که عبارت نمود — بر درم قلب خط خوش چه سود

لعل که آن راست کنند از دروغ — قدر ندارد که ندارد فروغ

شرح ندارد بر قالی شناس — قالی ابریشم و تارش پلاس

قول سه کس هست بدهر استوار — شاعر و قرعه زن و اختر شمار

لاجرم آنکس که مکرمتر است — هرچه درازست به برکت کمترست

نیست ز شاعر و هم سیر ورست — کز الف گرسنه اشباع جست

زان همه بحرش که دُرِ معنوی است — بر گذر قافیه حرف روی است

می کشد آن سفره که صفر از آن اوست — تخته خاکی طبق خوان اوست

ماهی بحرش بشستش کمست — ماهی و شستش بکمان باهمست

قرعه زبان نیز کم اندر معاش — تا چه دهد چو به پهلو تراش

قرعه که گردن بفرمان اوست — کی دهد آن چه آرزوی جان اوست

این همه نا راستی کارشان — فضل دروغست بگفتارشان

پس در فتحست کسی را پدید — کش بود از راستی خود کلید

راست روان راست حد کاف و نون — حرف نرفت از خط جدول برون

آنکه شد از سختی سر داستان — سر بنهد اندر قدم راستان

گرچه کمان چند خم روی کند — پیش ره راست نکوئی کند

سر چو سوی راستی آورد مرد — باد حوادث کلهش گر نکرد

هر که بتن راست علامت بود — قالب توفیق سلامت بود

صدق جز از راستی دل نخاست — نیست از آن کالبد راست راست

آنکه رگ راست در اندام اوست — مسطر حرف دگران شد درست

بس که نگفت همه در قالب است — آدمی از جوش سخن قالب است

مسطر کز چون ته کاغذ بود — هر خط او بر کشش خود بود

هر که نوشیده زبانش بکام — بر سر هم کرد زبانش تمام

پرده در اهل ورم گشت مال — پرده در اهل مقالات مقال

دیده آخر که بشکل و نهاد — پای زگل پاره شود لب زباد

در دو زبانست صواب گزاف — خط نه نویسد قلم بی شگاف

سیل بود باد دو زبانان دریغ — گرد و سرت بینی از ان بر دو تیغ

کارد که قصاب و برهم زند — پشت بصد ریزش خون خم زند

طره گفتار مکن خم بخم — گرچه دلاویز چها نیست هم

مار که چون پیسه رسن لیس ماند — از دو زبانست که لب لیس ماند

نکته که افزون هنرش دست و پای — گوش خرک دان که بسر کرد جای

قفل فگن درج دهان را بدان — گم کن گرمانه کلیدش درون

گفت و شنو لب ز سخن وا رهان — پنبه کنش از گوش و نه اندر دهان

پسته پر مغز نگوید سخن — گرچه دهان هست ز سر تا به بن

هست جلاجل ز نظر سینه ریش — گر دو سه سنگی بفغان هست خویش

باز چو گنجشک دهن باز نیست — جای سخن در دهن باز نیست

بلبل ز آشفتگی خود نگر — خورد زبانی که بسی شور و شر

هر که دهن باز بود غافلست — فاژه ز خوابست و ملال دل است

دهان

وانکه دل اوست خموشی پسند | خواهی دهان واکن خواهی ببند

حلقه که در گوش زبان گشت جفت | باد دهن باز چه بیهده گفت

مرد بود کم سخن و تازه روی | قهقهه در خنده گلها مجوی

ور لب آزاده نه تهی بود | پاسخ سوسن به تبسم بود

آدمی از عربده بیچاره گشت | کز شغب رعد زمین پاره گشت

آنکه کند گوش کر آوای او | تا نکنی کرنای بود نای او

خر که کند بانگ بهمسایگی | مغز سر افتد تهی مایگی

کس نکند از سخن نرم بیم | ور سخن سخت به ترسد سلیم

بانگ زند سختی تشدید اگر | حرف خرد در دل حرف دگر

تیغ که او گوشت بود و پی ست | تیغ که از گوشت بود آن بدست

تیز مکن تیغ زبان در دهان | تا نبرد حلق ترا در زمان

هیچ کسی زخم زبانی نکرد | کآخر از آن کار زیانی نکرد

خار که دارد بزبان نیشتر | هم بخلیدن شکند بیشتر

لیک نترسند زبان آوران | گاه جراحت ز دل یاوران

چیره زبان زخم بجان در زند | خون چه بد از بوسه که نشتر زند

از دل سخت است زبانها بجنگ | تیزی خنجر بود از خاره سنگ

ره نبرد سوی خموشان کسی | زخم خورد مرد سخنگو بسی

در دل شب هندوی دزد از کمی — بیشتر زند بر سخن آدمی

هرچه لبت را سخن ره درست — جایزهٔ قد سمع الله درست

چون شنونده است خدا مو بمو — هرچه پذیرد بشنو و آن بگوی

بی همه لب را ادب آموز باش — سامعه را هم ادب آموز باش

گوش منه بر لب عیبتگران — تا تو هم انباز نباشی در آن

راه مده هیچ حنی را بگوش — ور دهی از پنبه دهانش بپوش

خاصه هندو که بلا گوش اوست — فتنهٔ پنهان به بنا گوش اوست

نیک شنو باش ز گوش سری — بد شنو آن گوش که شد سرسری

قطرهٔ نم در صدف پاک جرم — در شود اندر صدف زشت کرم

هرچه رسد بر خردان را بگوش — زود گمارند بدو چشم و هوش

سمع بزرگان به بصر شد دلیل — هرچه چشم بود گوش پیل

نا شنوا هست ولیل کری — گوش کر است نشان خری

هر که سخن نشنود از عیب گوش — خود شنود از حق چه و عیب گوش

گرچه بر و خنده زند هم فروزن — او بهم زان خنده شود خنده زن

یا به و به گوی اشنود و شنو — یاره کنکان و گران گیر و رو

آنکه ندارد ز بدهان انگبین — گرد بد از دست شرابت ببین

گشت زبانت چو ز تفی بشبهات — شربت جلاب چه سود تبت

کام زبان از بد خاصست و عام — به که زبان را نرسانی بکام
پوش که در گرد زبانت بود — سوی اگر آب دهانت بود
تنگ بر آن مزبله کاگنده تر — هرچه بشویند شود گنده تر
نیست چو هیچ آب دهانت پدید — مانده بناچار زبانت پلید
بی همه گفتار ز انسان خوش است — هرچه پسندیده بود آن خوش است
گفت که لغزش نباشد به سخن — لحن بود زمزمهٔ بی سخن
نیست چو از زندهٔ معنی فروغ — چند توان زد که چون مشک دوغ

حکایت عنان داری ابراهیم ادهم از جولان بیهوده

راه روی کرد ز ادهم سوال — کای گره بند بمیدان جدال
صحن فلک در ته پا یافته — این قدم آخر ز کجا یافتی
خازن گنجینه گره کرد باز — راز برون ریخت ز صندوق راز
گفت از آن روز که زبان سال و ماه — داشتم از بیهوده گویی نگاه
درج دهان را نگشادم ز بند — جز بحدیثی که بود سودمند
زین همه راهی که سپردم بپای — این عَلَم شد بجدا رهنمای
گفتن بی فایده ترک حیاست — قول موجه صفت انبیاست
خسرو از ایوان تو برگشت روز — تا کیست این هرزه درائی هنوز
زین دهن باز نه شرمسار — گر ز خدا نیست ز خود شرمدار

مقالهٔ چهارم در تمهید اشرف ابنیهٔ حد ربانی وتشیید ابنیهٔ خمسهٔ مسلمانی

اول این شجرهٔ طیبهٔ شهادت که فروعش آسمان اخضرست و ثمرهٔ جاودانی برداشتن، دوم اقامت ستون نماز که قاعدهٔ دین پیغمبرست و بار گران افراشتن، سوم از زر و سیم مر کاه زکوة کلید نجات ساختن و در بهشت گشادن، چهارم از روزهٔ ماه رمضان مهر بر دوزخ نهادن، پنجم بسوی امان کعبه ومن دخله کان آمنا راه برداشتن

بامان الله و معونه و توفیقه

پنج اساس است که ایمانی است / هر یک ازان حصن مسلمانی است

هر که درآن خانه عمارت نهاد / مایهٔ خود جمله بعمارت نهاد

اول ازان جمله شهادت شناس / هر الفش سهم سعادت شناس

لای شهادت که بتوحید خوست / دو کشش او دو گواه درست

لا چو بوحدت در الا زند / هر چه جز الا همه را لا زند

این دو کنایه که دو عالم دروست / سهل مبین کانچه جز این هم دروست

بانگ نماز ارچه دو تا میرود / قامت او هم بسما میرود

پاک درختی زسما تا زمین / رسته زسر چشمهٔ عین الیقین

هر ورقش خلد مخلد شده / نامی ز الله و محمد شده

دنیا و عقبی زبرش مایه / سدره و طوبی زبرش سایه

٦٩

چرخ که هم اینکه نگشاست وجود
هست همیشه برکوع و سجود

جمع کواکب که چنان میروند
هم بدرش سجده کنان میروند

آتش و بادیکه درین پرده اند
هم رخ خواهش بسما کرده اند

زآب و گلی کان بته آسوده اند
هم سر طاعت بزمین سوده اند

خلق همه بر در دادار خویش
هست پرستنده بمقدار خویش

آدمی است آنکه بغفلت گم است
دیو ولیست آنکه بتن مردم است

آنکه سجودی بسرش کم بود
باشد ز ابلیس نه ز آدم بود

کسوت اسلام در اندام چیست
قوت اسلام در اندیشه چیست

حلیهٔ کسوت روش دین کیست
سایهٔ طاوس نگارین کیست

کهنه گلیمی که نمازی بود
ز اطلس تو به که بیازی بود

جامهٔ اسلام بر اصحاب بو
پر فرشته ست مگسران او

این نه لباس است که تلبیسهاست
وین نه خیالست که ابلیسهاست

راکع و ساجد شده تن چون هلال
پویه زنان مشرق و مغرب خیال

هوش بمیخانه و رو در خدای
وای ازین طاعت آلوده وای

بیضهٔ دین خوانده تو دل را بنام
وز هوسی آلوده درونش تمام

چون بود این بیضهٔ اسلام چون
کاید ازو بچهٔ شیطان برون

سنگ تو ز دین بود استوار
بیضهٔ شیطان شکند صد هزار

نفس که رویش نه مسلمانیست — خطبهٔ او سلطهٔ شیطانیست

دور ز نفسی که چو آهرمنان — دم زند از تعبیهٔ مطلق عنان

چند توان داشتن درین کولاخ — زاویچه مجلس و دیوان فراخ

بلکه همت ار باد بفرمان بود — مرتبهٔ ملک سلیمان بود

پاکی آن مومن پاکیزه خوی — کآب نمازی دهدش آبروی

قطرهٔ آبی که چکد ز آب دست — وسمه بود بر جگر دوست

گاه وضو شستن دست از سخنست — موعظتی سکند از پرده جست

گاه وری آندم که بدرگاه روی — دست ز آلایش باطن بشوی

مسح سر آنگونه مکن سرسری — کآب ز سر بگذرد از تری

پاک چنان شو قدم و رشتنت — گر تری آزاده بود دامنت

شند گل سبز شوی چو پاکی فزای — گرچه که خاکست بسر یافت جای

سهل بود ز آب که شوئی برون — آب چنان خور که بشوید درون

پاک شو و راه خداوند گیر — گرچه پلیدم ز من این پند گیر

تختهٔ پیشانی خود کن نگار — تختهٔ خاک از پی روزی شمار

تا نشود ناصیه در سجده خاص — کی شود از ناصیه گیران خلاص

نقش الهیست بلوح جبین — بر در مخلوق منه بر زمین

وای که تا چند چو افسردگان — سجده کنی بر در این مردگان

چون تن مردم ز کباست برد
گو چو خران بار نجاست برد

گرسنگی کاهل شکم را بلاست
رهروت روا زانکه نعم صلات

گر تو بسعدی نعم نامنال
سنبله بر مشتری آمد وبال

روزه که خورشید و آتش وشست
نور وی اینک سپر آتش است

باید اندر صف دیوان شکست
تیر خطا کم کن ازین نیم شست

وانکه خطا کرد یکی را ز جای
سهم زده مرد ز شست خدای

چاره نباشد چو بیابی تمام
زاد حلال از ره بیت الحرام

پیشه کن آنگاه بصدق الطریق
بندگی حضرت بیت العتیق

گر نه تو صفت راه بین
لنگ نه راه خدا را به بین

گر تن بیمار بود گوشه گیر
ور دل بیمار بود توشه گیر

خیز ز دریا و بیابان مترس
تشنه برو غرق شو از جان مترس

زانکه بیابد گهر افشان سحب
ترویه ده به بیابان عنب

لیک صفای تو چو از می بود
زمزمت از راه صفا کی شود

گر همی تابان و دل ظلمت پناه
بیت حرامست این و سنگ سیاه

سجده اگر هست شکل پیش دست
از پس سالی ز پی آن هم اگر

در همه سالت بود این هوس
جز بتراویح نخسپید و بس

آنکه دو گامی ره سالش بود
در ره یکساله چو حالش بود

حکایت حاجی که در راه حج صرفه نعلین کرد و برهمنی که از پوست سینه خود نعلین در راه بت ساخت

کعبه روی دید بصدق و ثبات
برهمنی را برهٔ سومنات

جان ز دم شوق سما کنان
خاک ره از سینه سما کنان

خستگی سینه براه دراز
از سر دل پوست همیکرد باز

گفت بدو عارف خوف و رجا
کین سفر آخر ز کجا تا کجا

همتش گفت که سالیست بیش
کین ره ازینگونه گرفتم به پیش

گفت بپوشنده که چون پای هست
سینه چرا داری ازینگونه پست

گفت چو دل در ره بت باختم
پای بش نیز ز دل ساختم

ای که زبت طعنه به هندو بری
هم ز وی آموز پرستشگری

گبر که تیرش به نشانه خطاست
هست بکیش که خود نیز راست

سستی آن گبر و پیداست سست
کو بکجی مانده بکیش درست

هر که درین کیش از و خم نرفت
راست نشد تا به جهنم نرفت

تیر که در کیش کمان کش بود
تا قبلش تاب ز آتش بود

چشم مبین کوش به تیر صواب
تا نشود ترک خطائی خطاب

مقاله پنجم در تقویت تقوی و جهد جهاد اکبر و تقوی و تطهیر نفس از لوث شهوت و بند کبر جمع در احیای سنت قدیم

قوله ستر آه ستر پرده عصمت چه فرشتگان از ارتکاب معاصی معصوم اند وگلیم از سبلت شیطان یافتن یعنی ارتکاب معاصی بو الهوس پرده عصمت مجوز یراکه لباس شیطان داری ۱۲ قوله تاکیت آه عزیمت بمعنی قصد و بعضه غذ انتها بعضی از قبیل رخصت اند که کردن آن جایز ست اگرچه ورد فضیلتی نباشد و بعضی از قبیل عزیمت که احتیاط و تقوی در آن باشد

ستر ملایک مطلب کامی سلیم
یافتی از سبلت شیطان گلیم

تاکیت از رخصت دیوان شمار
وقت عزیمت نرسیدت بکار

گر بعزیمت نه دلت خون شود
دیو تو لاحول که بیرون شود

هر که درین زاویه ابله وشست
فسق ملوث بگمانش خوشست

زنگی ناخوش بعبارت درون
حور شمارد غدبش از برون

صندل هندو که به پیشانی ست
غالیه مبز شیطانی ست

این چه دلالت که در هر طرف
هست بفسق ابلهان از شرف

هر نفسی کار گنه پیشتر
خواری دین باشد ازین بیشتر

آنکه بغرضی بکند کاهلی
سستیش نام کنند و ولی

بسکه شد از کفر جهان پر ز دود
هر که شرار است چراغی نمود

کرم شب افروز بشامی چو زاغ
دود بود آنکه نماید چراغ

پیکر سیاره چو باریک شد
پاره نور از شب تاریک شد

وای نه یکبار که صد بار وای
زین همه گبران مسلمان نمای

ای همه شیخان خزان پرست
برهمنان بت زرین بدست

تا تو ندانی که زر زیست کم ست
برهمنان بت زرین هم ست

دعوی دین و دل نا ترسناک
خنده مزن بیهده برین پاک

زیر لب این خنده بدر آتشش
زرگری آتش خود در کشش

دوزخ سوزنده شد ار جامی / بس بود از گریهٔ مجرم نمی

دود گناهت چو سیه کرد روی / روی سیه زاب دو دیده بشوی

ای همه بر سنت گبرانت زیست / نام مسلمانیت از بهر چیست

نیکویی از نفس نه از نام رست / زیور طاوس ز اندام رست

آنکه تنک از شرع فراتر زده است / الله و یارب که زند عربده است

زشت بود از غز کافر ستیز / غلغل تکبیر زدن در گریز

هندوی تا که کند قبله راست / رهست چو در قبله نباشد سبات

وین چو عمارت نپذیرد ترا / هر چه کنی دست نگیرد ترا

گبر که چه کند ز بهر ثواب / رفت در آتش هم از آن راه آب

باش که تا نامه پرستت شوند / چون شکن نامه شکستت شوند

نامه چه خوانی چو به هیچی روان / هر چه بهیچ آمدی و هیچی مخوان

تا دلت از ترس نلرزد چو بید / مغفرت امید مدار از امید

خوف و رجا هر دو بایمان درند / نور دو خانه هر دو بقرآن درند

گر بریاضت صف جولان تست / رخش برون تاز که میدان تست

تا علم شرع بیازوی تست / گنج دو عالم به ترازوی تست

میوهٔ حالت مدد شاخ شرع / تا نکشی آستین از اصل و فرع

طرح درین خانه چه افگنده / خیز در خواجه زن ار بنده

علم گرت نیست ذخیره ز پس	فاتحه ای از سر اخلاص بس
ور بودت علم و عمل هر دو پیش	پرتو یک شمع بود شعله بیش
عید که در جمعه مهیا شود	نوز دو عیدست که یکجا شود
از تو که رحمان طلبی میکند	از پی رحمت سببی میکند
ورنه در آن در که نو ملک اندکیست	کرده و نا کرده به پیشش یکیست
گرنه بهانه ست ز بهر کرم	از عمل خویش چه بیش و چه کم
تا که خرد مهره رخشان میخ	تا چه برد از ره پای ملخ
پاک نداریم ز خشم و عتاب	کار چو با اوست بروز حساب
بس بود از وی بخطا و صواب	جایزه انا علینا حساب
گرچه عمل نے بقیاس عطاست	هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کارکن اے دوست درین کشتزار	تخم عمل راست بری بیشمار
در عملت نے بجزای سزاست	وانکه خدائی نگرد هم خداست

حکایت زاهدی که از جملهٔ مرغوبات بدیدن خدائی تعالی قناعت کرده

زاهدی از خوان رضا توشه گیر	گشت ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز پی سجده پنهانیش	خاک زمین صندل پیشانیش
تا بنود سال درین داوری	داشت ز توفیق خدا یاوری
صبحدمے خضر ز خضر آمدت	سوی نهانخانهٔ رازش گذشت

گفت زین علمی که مرا داده اند
معرفت هر دو سرا داده اند

منکرم کین عمل صدق رای
میکنی و می نه پذیرد خدای

پیر ز حالت چو گلی بر شگفت
آستینی از طرب افشاند و گفت

گر نه پذیرد ز من هیچ پس
آنکه نگه میکند آنهم نه بس

من عمل خویش کنم بنده وار
آنچه خدا ئیست بر آنم چه کار

خسروا گر دین طلبی کار کن
طاعت ایزد کن و بسیار کن

عرض مکن پیش هنر گفتنی
آنچه نیرزد به پذیرفتنی

مقالهٔ ششم در شکر صوفیان صافی نوش و سکر لعل نوشان ازرق پوش و کام گذاری پیش قدمان خطوتین قد وصل و گرفتاری پای در گل ماندگان طبیعت کالحمار فی الوحل و تنبیهش داغداران فلکی بی جا جاه و افزایش کله داران ترک ما سوی الله

ای قدم اندر ره مردان زده
هفت در گنبد گردان زده

بر زوی یکقدم از جای خویش
تا نهی بر دو جهان پای خویش

خاک شو از بار تکبر چون گیا
بو که رسی بر فلک کبریا

لنگر آرام بیک گوشه نه
راه بلا را ز رضا توشه نه

زانو ده محنت عالمی ساز کن
بر سر ایوان فلک ناز کن

تا بسما کوس الٰهی زنی
دبدبهٔ نوبت شاهی زنی

جان مکن اندر سر کالا گرو | بار مبند از سلامت برو
دنبه که گرگے بقفا گردوش | پیری دم لنگر پا گردوش
طعنه که فربه نزند بر نزار | گاه تگ وتاختن آرد خمار
وانکه نگیرد قدمش زآب تر | جز قدم خشک چه باشد دگر
تر قدمے پایهٔ دیگر بود | گر همه زآبے قدمت تر بود
فقر که جان قدمی بیش نیست | جمله دمی قدمی بیش نیست
زنده فقیر است که دم باشدش | اوست رونده که قدم باشدش
خضر ومسیحا که مکرم شدند | ما بهمه از قدم ودم شدند
بین چه سبک باشد آن بوالهوس | کز نفس خویش برد هر نفس
مژده به آن خر که زبهر دو جو | گرد بهر جام عیسے گرو
زر که بستانی وچه چیست جنس | خاصه که بستانی وندهی بکس
خواجه که آسان نخورد خورد | شحنه خورد نامی ومطرب جو مرد
صرهٔ صوفی بعلف شاهدست | سوش نداند که چه زاهدست
زاهد زر دوست گره کرد سخت | عقده کشایان بکهن گاه رخت
منشکرے کو گرہے ساز کرد | خلق بدندان گرهش باز کرد
غم نخورد کیسهٔ پر سنگدل | کز پی زر خواجه شود تنگدل
آه ازین طایفهٔ زرق ساز | آستنی کوته ودست دراز

گر تو بتمکین به نیاز ایستی | مرتبه نیست به از نیستی

بخت تو گر خفت نه چندان بدست | خواب پریشان نگری آن بدست

پاک روش را مکن از فاقه عیب | گنج الهیش نگه کن بجیب

سهل مبین سختی سنگ فقیر | گوهر آن سنگ نگر بی نظیر

کوه که بندد کمر از خاره سنگ | لعل و زری هم دهد از کان تنگ

ای بخور خاک چو اندک بقاست | ای خنک آن کاب خورش بی صفاست

سفله چو زین ره خور خود بیر یافت | مدت بودن نه چنان در بیافت

ورنه ز گلخن بزبان کرم خورد | زاد و جوان گشت و کهن گشت مرد

تا کیت این فرقه مسکن بود | پست چو کرمی که ز گلخن بود

آنکه ازین جیفه برون رفت پاک | خاک بر و خوش که بشد خوش بخاک

مرد که اینجا چو نه چندان رود | گریه زنان آید و خندان رود

راه رو از پای سهمه بر هوا | کی پرد از چاه زمین در هوا

آنکه ز دنیا به تن لنگ ست | پر زدن او بهوا منکرست

باید مرغی ز ملایک پران | کش نشود لنگر دنیا گران

منت گران بر تن پیلان ورا | پشه هم از باد در آید ز پای

رفعت زالوده تباه بغنان | پست نماید ته آب آسمان

ذرتن مردانه فساد ست زرق | ز آدمیان تا بملایک چه فرق

مصر و مدینه ست بفرق آمده — مغرب و شام است بمعنی یکی

هست ز اوتاد فلک را مدار — خیمهٔ بی میخ نگیرد قرار

نور جهان از قدم اولیاست — جان نظر در جسد تو تیاست

مرد به پشمینه درون گم بدان — کوست جهانی ته سوی نهان

حد بزرگان نشناسد کسی — صحبت شان تا نگزیند بسی

رو بفلک تا نگری در حضور — چشمهٔ خورشید چو دریای نور

هر یک از انجم که بچشمت کست — در محل خویش یکی عالم است

آنکه ستاره نگری ذره وار — هست بمقدار زمین هژده بار

نسبت مردان همه زینجا بگیر — مردی اگر یافته یا بگیر

آن همه مردان که ملایک پرند — سور نماید سلیمان فراند

چند چو سنگی ز زمین در سبو — پرتو شان جوی که گوهر شوی

پرتو خورشید که بخشنده گشت — سنگ سیه گوهر خشنده گشت

آنکه زمرد ز قمر تاب یافت — لعل تر از چشمهٔ خور آب یافت

سر ته دامان کسی در مبر — کو کند غرقه ز دامان تر

قبله مکن پیر خرابات را — تا بجز اسپ بنبرد ذات را

ابروی قبله چو اشارت نمود — خشت و گل آمد برکوع و سجود

گرد ستون چون بتواضع قیام — با همه پرتو به زند و السلام

نقد بسی داشت بیاری نهفت / در طلب نقد سوی خانه تافت

آنچه بر و راه زن راز گشت / داد بهم اندر نفسی باز گشت

روی بدو کرد شناسای کار / کای بدر غیب ز خاصان بار

راز که در پرده صبحست و شام / نیک بد انجم که بداند تمام

چیست که با این همه گنج وجود / قفل مرا هیچ کلیدی نبود

من چو شدم سلسله جنبان راز / راه در خانه گرفتی فراز

تا رقمی را که بدانی صواب / خوانی و آنگه بمن آری جواب

پیر جنیبت که خاموش باش / عربده در گوشه کن و گوش باش

سنگ ز گفتار تو جستم ز پیش / راه گرفتم بوطنگاه خویش

تا تو بدانی که ولی راه بین / هست درین مرتبه کوتاه بین

لیک از آن زر که بنیرزد سفال / یکدرمی داشتم از ملک و مال

بود بدان خورده درم گرد گرد / در کف درویش نهادم گرو

تا چو من از ترک برآرم کلاه / خرقه ازرق نشود زرق راه

قلب زدم آنچه و باطل بود / تا درم این سکه حلالم بود

شرم ندیدم که بدلق کهن / یکدرم نقد و زرت کم سخن

اینکه نگردی تو بصد گنج سیر / چون درم تجرید برآری دلیر

پای چو در فقر نهی زینهار / دست ز خسرو و ز گدای بدار

مقاله هفتم در انواع نفس خرسند که روشن چون نقش خورشید است و نشان آن مال که در قلب المی جابدست و چون کوه پا نهاده در گرسنگی خویشتن کشیدن و چون باد در خرمن نهاجیان است چاشنی پاک وزیدن

ای دم زاینده قناعت زده
مهر بدرهای صناعت زده

گرچه قدرت است تبافی درین
بر تو فریض است زکوتی درین

صبر چو گنجست بگنج خراب
رو که توی منعم کامل نصاب

مرد توانگر بصبوری بود
لیک نه صبری که ضروری بود

طالب زردان ز درون بیقرار
در شکم مار دو پای مار

کوزه ز بهر تجمل خرند
آب خوش از شربهٔ گل خورند

قرص جو و کوزهٔ آبی ز یخ
به که برون شربت سیب و ترنج

آنکه دهن باز دو دو پیش و پس
سیر نگردد مگر از خاک و بس

پای مسافر که بجنبد ز خاک
خاک خورد زآن دهن خنده ناک

مرد که هر سو بگدائی دود
پیش نشیننده غلامی بود

باد که با کوه نماید شکوه
بوسه زنان بگذرد از پای کوه

بهر حرامی چه دوی حیله ناک
باری اگر تنگ زبان از بهر پاک

بهر حلالی که بود خوب حب
گر بکنی آنست ز آن عیوب

پاک نباید تن آسوده حال
رنجکشان راست مسلم حلال

بیره‌تر آنخانه که گنجش فزون
پاک‌تر آن لقمه که رنجش فزون

سوزن درزی بدو دانگ سیاه
هست به از تیغ درم گیر شاه

آن در سوزنده که چون آتشست
کی چو دو سی پارهٔ هیزم کشست

کنده سبک بر سر هیزم بران
صندل تر بر تن نازک گران

نازطلب از تن نازک وشان
زهره چه دارد خبر از کهکشان

ریگ بیابان چو شد افروخته
شیر دود چون سگ پا سوخته

تافته گردد چو قدم جای تو
هم تو کنی گنبد و هم پای تو

آنکه با پاسبان خورش خوی شد
زو شرف نفس بیکسوی شد

خواجه زنانی که ندارد همی
کفچه کند دست بکاسش تهی

پشت مسیحم چو قوی شد ز قوت
زیر سطرلاب خزد عنکبوت

گرد تنیده چو بگرما خرام
رقص کنان گشته سحرا و بام

جوله ازین شرم که شد ساشنیز
رفت فرو تا کمر اندر زمین

لقمهٔ خالص چو بنجی کشتست
ای خنک آنکس که بدانش خورست

خوجه که وا اندروش زندگی
بر در دونان نکند بندگی

دارد از آنسان جو جودر اعزز
کش نبود گندم سلطان بچیز

آنکه بود سنگ و سفالش نوش
میل زر زبیش بود بر جوش

زر که بسنگش نه بنیرو بود
نی محک زر محک جو بود

ماهی اگر هست سیه سر ز جو
چهرهٔ خورشید از آن یافت نور
ماه از آن کاست که بیجا که هست
شد ز تشنم انگشت نمای دست پیچ
دست بشو ز آب کسان تیغ تیغ
آب رخ از جوی خسیسان مجوی
ضامن روزی تو روزی رسان
بهر خوری مرغ بده جا پرد
هرچه ز اسباب تو پرداختند
برگ معیشت که بگیهان درست
آب و هوایی که دم و جان بست
ز آتش و خاکی که نداری گزیر
گوهر و لعلی که نیاید بکار
بودی اگر دانه چو گوهر گران
ورنه ز دانه که زر زنان بدی
زر که شگفته چو بهاری ازو
تا تو بدانی که کرم کرده اند

از پی لوزینه دونان مدو
کو ز جهان گشت بقرصی صبور
کفچه کند بر در خورشید دست
کو بتفقد بهر گرفتن برنج
دست مشو ز آب رخ خویشتن
کن ز خوی جبهه خود آبروی
دیدهٔ کور تو بسوی خسان
کرم هم اندر دل چو جو خورد
زانچه تو دانی به از آن ساختند
هرچه که بایست ترا زان سرا
بی درمی در همه جا زان بسنت
خانه بخانه شده آرام گیر
چون نگری قیمت او بیشمار
زنده که ماندی و چه گوئی در آن
لقمهٔ درویش کی آسان بدی
جز نظر بهره چه داری ازو
کار تو پیش از تو بهم کرده اند

هر دو خونخواره که خون شیر اوست / طبع در آرایش تخمیر اوست

وانکه نهش راز نبات است تاب / مطبخی اوست مه و آفتاب

چرخ بدولابی شاخ جوت / ابر بسقای کشت لوت

خاک بصد جای شکم کرده چاک / تات یکی خوشه برون ده پاک

عنصر او اجرام بکام تو یار / نشو و نما بیز چو عنصر بکار

چرخ و زمین هر دو بیجا شده / تا چو تو یکمیوه مهیا شده

خادم اسباب تو چندین کسان / تو زپی رزق دوان چون خسان

آنکه فلک را بغلامیت خواند / رزق تو آخر نتواند رساند

هر چه که روزیست رسد در زمان / وانچه نباشد نرسد بیگمان

پس ز پی آنچه نخواهد رسید / بهر چه بیهده باید دوید

از دل خرسند بر آور نفس / کانچه رسد بهره همانست و بس

مردم ناقص که جهد با قضا / پشه لنگست و مناره عصا

لقمه بد است که دهد کردگار / گنج نهی از دل نا استوار

پای که آن گنج که پاکش دهی / خاک بران گنج که خاکش نهی

بوی عمارت که بخرابی رسان / سوخته را دم آبی رسان

چشمه سبیل آور وار سلسبیل / قطره کنجشک بنای خلیل

نی درمی نقد رضا بیش نه / محتشمی لقمه بدرویش نه

حاصل دنیا خور و لب پاک دار — راه خورش بی خس و خاشاک دار

لب که بود ساده عسل خوش خورد — سبلت پردم مگس ستر د

باد مکن در سر این خاک و خس — خوش خورد با خاک یکی باش و بس

بین که ز هشیاری خود مست — خاک بسر کرده خورد هر چه هست

پیش سفیدان نپسندیدگیست — حلقه تهی چشم ز بیدیدگیست

شد شکم و حلق تو اصل فراخ — باز شکم تنگ بود دل فراخ

آنکه ز آمال بود تشنه حال — سیر نگردد ز دو دریای مال

ریگ که تشنه ست بخار برون — خشک مر است بدریا درون

نقد گره بسته و معده تهی — تنگ ز بی نسیه بیچ ابلهی

آنکه غله را در غله دان کرده گور — چند گره بر شکم و تنگ چو مور

بی شکری کو می نابی بود — صد گره سخت بر آبی نهد

لاجرم افشار دهندش تپی — بس نبرد آب دکنندش چنینی

جانوری کوست بجز آدمی — معده چو پر شد بودش بیغمی

آدمی است آنکه بسیری برد — بر سر سیری غم سیری خورد

بی خورش کسب ز رشتکان — هست چو مزدوری گل رایگان

آنکه گهر دارد و کان بشکند — جان ز برای دگران بشکند

چند با فزودن غم افزون خوری — شیره و شیبت نیست چه خون نخوری

چون کنه گاو که دران خرد | شیر ز پستان نخورد خون خورد
باد تا سیف مجوی ای نامراد | زانکه شکم سیر نگردد ز باد
هر دم حسرت که بدل در شود | آتش حرص تو فروزنتر شود
آنکه بده توی شود جیب ساز | سیفشرد از سر خود چون پیاز
وانکه برهنه است چو سیر از سخن | بگذردش هم بیکی پیرهن
گل که نه برجامه صد تو نهاد | لرزه کند با تن نازک ز باد
خار مغیلان که نه برگی درو ست | بس بودش جامه همان یک پوست
شقه سلطان منگر زرناب | جبه درویش نگر ز آفتاب
ای که ترا دولت خرسندیست | شکر خدا کن که خداوندیست
گر ز خرد پای بدامان توی | جای نگهدار که سلطان توی
شربت آسایش تو آب بس | مشعله شام تو مهتاب بس
گرچه خوری شربت جلاب ناب | تشنگی دل نرود جز بآب
با همه شربت چو نسبت نوش | بهر تکلف بتکلف مکوش
آب عنب هست حلالت بکام | فعل تو گردش بتکلف حرام
گر همی و میوه نز ابت بود | شربت آبی همه جابت بود
ور چه بری همه سیری بزیر | سیر بود لقمه چون نیم سیر
آنکه همش آرزوی تن بود | سیر بناچار بیک من بود

خر که نی جو به یکی دم خورد | دل شودش چو جو اگر کم خورد
با کم سازد چو بیش آیدت | تا دهدت ذوق چو پیش آیدت
سیر بسیرت چو دو با دم رسد | رنجه شوی لابد اگر کم رسد
شیر شکاری سگ دوکان مشو | باز سپیدی مگس خوان مشو
آنکه شکم دشمن و خویش تو شد | تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد
خود بشنو چیرم سجیلنگری | تنگ ز خشکی و فراخ از تری
گرچه که نتوان بدو نان زیستن | با کم ازان نیز توان زیستن
چند کشی از پی بیشی گزند | کوش بخرسندی و باش ارجمند

حکایت پیر گرانسنگ کوهساری که از نبات خشک حلو خرسندی خود شناخت

کارشناسی پی کاری گرفت | رفت بخلوت بن غاری گرفت
شد ز گریبان کشی غم ستوه | دامن خود بست بدامان کوه
تن ز تنعم بجفای نهاد | دل ز قناعت بگیاهی نهاد
خاصگی از ملک آن دیار | روزی ازان سوی گذشت از شکار
گوشه نشین را بطواف اندرون | دید چو سیمرغ بقاف اندرون
پیکری از چوب محن چون خلال | قامتی از سلخ فلک چون هلال
رنجه شدش دل چنان دیدنی | گرد زبان رنجه پرسیدنی
کای بمحن داده جوانی بباد | روز تو پیر این پیران مباد

کام تو از بودن این گوشه چیست	در ره وادی طلب توشه چیست
پیر بدو گفت که ای ارجمند	بی خبری از آفت چرخ بلند
منکه شدم آگه ازین کارگاه	بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم بنه خارهٔ	طعمه گرفتم ز گیا پارهٔ
گفت سوارش که مگو بیش و کم	آدمیا زا چه گزیر از شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه	وارهی از خوردن مشت گیا
پیر بخندید بدو گفت باز	گاهی شده بازیچهٔ دست نیاز
گر تو قناعت بگیا کردهٔ	بندگی شاه چرا کردهٔ
هر که بسبلی ز جهان شاد گشت	همچو من از بندگی آزاد گشت
وانکه طلب کرد حلاوت بکام	ماند چو تو همچو خود ای غلام
خنزر و لا برگ قناعت بساز	تات چو خسرو نبود و اند نیاز

مقالهٔ هشتم در بلندی پایهٔ عشق که صفت صفوت روحانی ست و بلندی پایهٔ عشق تیرگی شبهای فراق که سرمایهٔ بیخوابی بیدلانست و کیفیت ظلمت شبهای فراق و شرح لذت دوگانی وصال که بادهٔ خرابی هوشیاران است و بیان حسن معشوق که فصل و تفضیل ست و بیان محن عاشق که فصل و تفضیلست

چون تن آدم ز گل آراستند	خانهٔ جان بهر دل آراستند
آدمی آنست که در وی دلست	ورنه علف خانهٔ آب و گلست

دل نه همان قطرهٔ خونست بس
کز خور و آشام بر آرد نفس

دل گر از این بهرهٔ آب و گلست
خرّم از اقبال تو صاحب دلست

لیک دل آن شد که هوای در وست
وز طرفی بوی وفای در وست

زنده بجان خود همه حیوان بود
زنده بدل باش که عمر آن بود

زندگی دل چه بود سوز و داغ
مرده بود هر چه نسوزد چراغ

زندگی جز دل دردناک
زندگی کالبدی چیست خاک

شوق نه در آب و گل قالبست
ست نگردد خم گر تا لبست

سیخ کجا داند ذوق کباب
شیشه چه آگاه ز بوی گلاب

غمزده به جان که غم اندوده نیست
سوخته به دل که در و سوز نیست

سردی دل مردگی دل بود
خون چو بتن سرد شود گل بود

ز اهل تکلف نتوان یافت سوز
تا نبود شعلهٔ هستی فروز

کفچه ز دیگ ارچه که حلوا شست
چاشنی آنراست که حلوا چشیست

گرچه دهن لقمه ز انگشت خواست
ذوق دهان راست نه انگشت راست

عشق زبانی ز هر افسرده پرس
سوزش آن از دل آزرده پرس

ذوق نمک گرچه زبان را خوشست
چون بجراحت فگنی آتشست

خون دل سوختگان باشد آب
گریه کند بر سر آتش کباب

گرچه کس از خسته نه کاوش کند
ریش نمک خورده تراوش کند

نافه که بو از همه سو گرد دش | پوست کجا پرده بو گرد دش
آه گواه دل غمکش بود | دود بغمازی آتش بود
موم بود دل که ز عشقت زار | کو بگداز او فتد از یک شرار
هست چو دیوار تن زود سیر | گاه گلی کرده و سنگی بزیر
خرقه آلوده ز صد قسمت دور | سینه گرم تر دود بر آرد نه نور
سوخته را جنبش والا بود | کوشش آتش سوی بالا بود
شعله عشق چو شد خانگی | سوخته شد عقل به پروانگی
کشته این تیغ سیاست بسی | آنکه امان یافت ازو کم کسی
راند چو بر تخته هستی قلم | عالیها سافلها زد رقم
زله بهمای انسان نهاد | داغ به پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کهن کینه را | کشت بخاک آتش دیرینه را
قاعده خاک بر اختر کشید | رایت آتش بزمین در کشید
داد سگان را بهلاک برات | کرد بدل لا شهادت بلات
جام چه آگه که چه صهباست این | غوک چه داند که چه دریاست این
هشت حدیقه چمن انگل اند | چار فرشته مگس این گل اند
چرخ که زیر است و زبر نفس | زیر و زبر کرده عشقت بس
طبع که جنبش سوی مرکز بود | از کشش مرکز آن حیز بود

روح درین زاویه بیگانه ایست
عقل درین سلسله دیوانه ایست

آنکه چشید انقدح تلخ فام
تلخ شدش چشمه حیوان بکام

شربت شیرین بخماری خورند
باده تلخ از پی کاری خورند

چاشنی باده تلخ آنکه یافت
روی ز شیرینی عالم بتافت

شیفته از بوی می افتد خراب
عارف هشیار ز بوی گلاب

جان بیکی جرعه کزین بحر ریخت
گرد خرد حمله و بیرون گریخت

زنده نه آنست که جانی در وست
اوست که از عشق نشانی در وست

جان که نه عشقش بود آن بازی است
عشق نه بازیست که جان بازیست

چند بری عشق ببازی بسر
عشق دگر باشد و بازی دگر

مرد که در عشق ز جان فرد نیست
گر صف کافر شکند مرد نیست

زنده دلان خوش ز غم دل شوند
جانوران پاک به بسمل شوند

پاک روانی که باگاهی اند
کشته حق چون ملخ و ماهی اند

به که درین ره برضا بستئی
رنجه مشو چون بقضا بستئی

گر همه بر دیده زند دوست تیر
منت در دیده نه و در پذیر

چون تو فغان از سر خاری کنی
به که جز از عشق شماری کنی

دل که اسیر رخ رنگین بود
موم شود گرچه که سنگین بود

خار اگرچه بود تیز سر
آتش سوزنده از و تیزتر

روی نکو رحمت نظارگیست | بر دل عاشق غم آوارگیست
آنکه تو بینی برخ زیبای شمع | سوزش پروانه شده زیب جمع
صورت شاهد اجل معنویست | خط مسلسل رقم جادویست
کس ز رخ خوب وفای ندید | کیست که آن دید جفای ندید
هر بت زیبا که جمالش بود | فتنه نیارا ده خالش بود
مردن عاشق نه ز غم خواریست | کز پی جان غمزه بد کاریست
نه از هوس ست اینهمه آشوب دل | سست بنازا مژه جاروب دل
دل که بود شیفته بی از خود است | حاجبی ابروی خوبان بدست
سیمبرانی که تو بینی چو ماه | عقرب جانند ز زلف سیاه
طره شان دزد ولایت ستست | نرگس شان آهوی شیر افگنست
گرچه همه چشم و چراغ دل اند | سوختن داند که چه داغ دل اند
مایه مهراند ولی کینه جوی | دشمن جانند ولی دوست روی
آفت تقوی لب مینوش شان | زلف بلای بنا گوش شان
چون خط شان سر زند و شیر آب | کیست کزان باده نگردد خراب
دل شده گان از رخ زیبا گلست | مستی بلبل نه ز بل گلست
گر نبود دیده شهوت گرای | چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبان بشهوت وبال | قند چو می گشت نباشد حلال

او همیست آنکه بلای دلست | آفت پوشیده برای دل است
هستی این طائفه سرتا قدم | عاشق و معشوق شد و عشق هم
آنکه دماغ بشر این بوی یافت | قابل آن بود از آن روی یافت
فیض ز قابل که نداند گذشت | بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر | نیست گل و سنگ تصوّر پذیر
دیده نخود و ندید ز نزدیک و دور | قابل آن نیست که بیند ز نور
گوش که صد مشعله بادی بود | نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمارد نه هوش | روی نکو چشم شناسد گوش
چاشنیی دارد هر کس بکام | شهد ز لب پس گلاب از مشام
بازنه قابل دل هر مردم است | پس دل مردم که بغفلت گم است
در زر و دو آتش بدل سنگ تنگ | راه نیابد بدل ایچ سنگ
وانکه بود آتش او خانه خیز | رخت وی از شعله ندارد گریز
شوق نباشد همتن آئی نرم | تا نبود جوشش خونهای گرم
پوست چو شد پاره نه از بند ماند | خون نیش چو شد سر ز پیوند ماند
دوست که مهرش تمامی بود | جزوی ز اندام گرامی بود
جزوی از آنکس که برند پاک | مرده بود گر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور | چاشنیی وصل نداند صبور

دوست بصحبت چو فراوان بود | خوار بود گر همه سلطان بود
آنکه لقب خسرو شاهش کنند | زان نشست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش بر سر است | گر طلب وصل کند ابله است
گرچه بسوزد دل حربا ز تاب | کی دهدش چشمه خورشید آب
کبک چو خورشید بود جلوه گر | ذره بناچار شود گشته سر
سوخته را اول بود از صبر دور | آتش سوزنده نباشد صبور
دل که بسوی رخ دلکش بود | هست چو مومی که بر آتش بود
گرم که مردانه بر آتش پرد | بوسه از شمع بجان نخرد
ای که زجانان سخن افسانه | کم نتوان بود ز پروانه

حکایت گلخنی تاب که پیش آفتاب جبهه معشوق از گرمی مهر او سوخته شد

گلخنی کرد بشاهی نگاه | رفت دلش در خم گیسوی شاه
شد که بگرمابه رسید فراز | سوخته بر ویش برابر نماز
در رخ شه دیدی و بگریستی | گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در او دیدی و دریافتی | در دل ازان سوز اثر یافتی
گردی ازان گریه ز دیده جوش | خنده ز دزدیده نهفتی بنوش
روزی ازان غم که عنانش گرفت | جذبه عاشق رگ جانش گرفت
رخش ز گرمابه دگر سوی تافت | گرم سوی گلخنی خود شتافت

گلخنی چون تافته کان سوی دید ❊ تاب نیاورد چو آن روی دید

او شد از آن سوی نظاره غرق ❊ سوی دگر شعله گرفتش چو برق

سوخت ز تن بیخبری و برخاست دود ❊ او بتماشا ز خود آگاه نبود

سوختنش دید چو معشوق خام ❊ تا بد و دو سوخته بود او تمام

ای که بمیری ز تفت یک شرار ❊ لاف چو خسرو مزن از عشق یار

مقاله نهم در موافقت رفقا بالاتفاق و معاندت صحبت قربا بالنفاق و شدت مودت محبان مع الاحباب در عنا و غنا و استقامت قلوب مودت صاحبان مع الاصحاب در خلا و ملا و بی مدیحی آن هیچ چشمان که از خسارت مردمی چشم دارند مردمی آن دو رو بینان هیچکاره دوستان را بدید قبول کنند و چشم نخارند

زان همه کاداب نکوکاریست ❊ پایه اول ادب یاریست

زانکه در آفاق ز برنا و پیر ❊ هیچکس از یار ندارد گزیر

چون نتوان داشتن از یار گذشت ❊ باید اندیشه بصحبت گماشت

دوستیی باید از آنگونه جنس ❊ کان ابد الدهر بماند درست

همدمیی کش نه ز رست امید ❊ همچو خضاب است بموی سفید

گونه خود رنگ بگرداند ز تاب ❊ زود رود رنگ کلف در آب

دیده چو گردد ز سپید چو شیر ❊ کی شود از سرمه سیاهی پذیر

۱۰۷

خانه کاشانش بود از خشت خام — پشت شو واز دوستان ناتمام

هر که خو صحبت یاران نساخت — عمر هم اندر ره ایشان بباخت

دوست مگو آنکه زدو پوستی — باز ندارد ادب دوستی

دوست بگو دشمن کم مغز را — وز دو دشمن مخلص بی مغز را

پسته بود یار وفادار نغز — کو بود آگنده لبالب ز مغز

آنکه چو خرماست زنفعش مخوان — کوست برون مغز درون استخوان

باکه صحبت از انسان گزین — گر تو خردمند بود همنشین

چند چو آتشکده آهنگران — دود و شراری دهی از هر کران

باش چو عطار که پهلوی او — جامه معطر شود از بوی او

آدمی از خوی نکو خوش بود — حسن همه جا در خور آتش بود

همنفسانی که درین عالم اند — بیشتری محرم صحبت کم اند

تا تو ای از روی تو باشند شاد — چون تو شدی پیش نیارند یاد

دوستی از هر که گمانت بود — چون نگری دشمن جانت بود

یار نکو هست چو تیغی بمشت — دوست چو آئینه نه دست و پشت

تیغ دو رو نیست چو بینی گهر — آئینه از پیش دگر پس دگر

مشرق و مغرب همه پر پسته است — لیک از آنگونه که باید کم است

شیشه سبز ار چه زمرد و شست — لیک از و پرس که گوهر شکست

کس بتکلف نشود دوست روی | تا بطبیعت نشود دوست خوی
سرکه که با آب در آمیخت ناب | نه مزه سرکه ولی ذوق آب
عکس تو کآینه پذیرد درست | چون تو کسی است اگرچه بصورتست
زاهل صفا دهن تر را چه آب | آب ملوث نتوان شست زآب
گرچه که رخشنده ترابی بود | چونکه بود تیره خلابی بود
گر شمری دوست کسی را شمار | کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست | زو چه شوی شاد که خود غم هم اوست
یار چو در کار نباشد غم است | کار که بی یار بر آید کم است
یار غرض جوی فراوان بود | آنکه کشد بار تو یار آن بود
عزت باز است ز جعفر شکار | ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
اشکره بر لب زده مهر سکوت | می نزند هیچ سخن جز که قوت
گر طلبی خون چو پیوند جان | کار تن آمد همه پیوند نان
دیده بد دور از آن ارجمند | کو شود اندر سر یاران سپند
دل که به پیوند نکو شد بدوز | یار که دلسوز نباشد بسوز
خاطر بی سوز بود پر خراش | مردم پرسوز بود محرم باش
یار چنان باش که نامت برند | بوی سلامت بسلامت برند
ترک جفا کن که چو شیرین بود | نام تو دیباچه نخستین شود

۱۱۰

میل بهم صحبت درویش کن / از دگران پرسش او بیش کن

وانکه بود نقش مرادش بدست / پرسش آن خود بکند هر که هست

چشم بر او نه که مرادیش نیست / واز همه سو چشم گشادیش نیست

آهوی صحرا که خور از خویش داد / مغز بشه پوست بده و نیش داد

غرق درم ماهی دریا تمام / لقمهٔ بی خار نبخشد به کام

وای بران مدبر ناقص عیار / کو گه اقبال نه بیند به بار

قامت صندل چو برآید بلند / صد شجر از بوی کند بهره مند

بید بود کو چو کشد سر بمیغ / سایه نشین را زند از برگ تیغ

تا متاعی نه بیار هست / رخت برون نه که خریدار هست

خود بده آن مایه که داری بیار / ور ندهی خود ببرد روزگار

گوش چو دادست خدا بی بسی / برخورد از یافتهٔ تو کسی

چشمهٔ حیوان که پس پرده ماند / زهر بلا گشت چو ناخورده ماند

دولت آن سر که بود بختیار / بر سر بدبخت فشانند نثار

بلکه از انجا که دل مردم است / گرچه جهانیست بنائی کم است

گنبد گردن دائره لاجورد / دست کجی یافت که پاکم نکرد

باد سحر چو شود سرگرای / شمهٔ خلقی نگذارد بجای

نکهت مردار بمغز کلاغ / راحت مغز آمد و روح دماغ

بوی گل و لاله خبر دوک را | در سر و در مغز خلد دوک را

هر که در افتاد بسیلاب سیم | بر قدم خویش نماند سلیم

سوخته محنت اگر هست دو | پنبه شود یافت چو چرخی بپو

آتش سوزنده چو در تن رسد | پنبه شود پوست چو روغن رسد

کوژی من کز فلک آمد به پیش | چند خسان را بدمم در چشم خویش

کان همه بودند به پهلوی من | ریزه خور من چو سگ کوی من

چون سر شان یافت ز رفعت کلاه | پیش نکردند بسویم نگاه

من هم ازانجا که عیار منست | سیم بهر سفله نه کار منست

آنکه علیکم نه گوید تمام | هر که سلامش نکنی والسلام

کوه که سنگست سخن کم کند | گر تو سلامش کنی او هم کند

آنکه نگوید بسلامت جواب | سنگ به از وی بطریق صواب

مردمی آنرا که نه آید خطاست | دیو بود صحبت دیوان خطاست

هر که به تشنگی کند از تو گریز | تو بفریبش روان کن که خیز

میل کسی کن که وفایت کند | جان سپر تیر بلایت کند

مهر چنین دوست که جانی کند | دوستی جان ز گرانی بود

جان که ازو بر جهان بار نیست | هیچ نیرزد چو وفادار نیست

سگ که وفای بر پایستش | زآدمیی به که وفا نیستش

یار توان یافت بگیتی بسی | لیک وفادار ندیدم کسی

صحبت او کن که بصدق و صفاست | دامن او گیر که اهل وفاست

حکایت پیر وفادار که دامن صحبت بخار دوخت و از زخم زبان او سوزن خلش بجگر دوخت

راه نوردی ز بزرگان راه | طرف دشت شد از خانقاه

از اثر سجده غباری بسر | وز می دوشینه خماری بسر

چون بجز همش پی کاری گرفت | دامنش اندر سر خاری گرفت

او شد باز بعزم طواف | دامن از آن سوزن دامنشکاف

زانوی تعظیم زد اندر زمین | گشت بهم زانوی او همنشین

گفت که با من سر و کاریت هست | ورنه بدامان من او را چه دست

آنکه شد دامنم از مهر تنگ | من همش گوی گریبان بچنگ

از پس یکسال که آن خار بن | خاک شد از گردش چرخ کهن

خاست نشیننده صحبت شعار | گفت که بی نقد چه داریم پاس

آنکه امیدت بوفا آزمود | ترک وفا بین که ز سوی که بود

صحبت تو داد چو دستوریم | هم تو ده انصاف بعذرم دهیم

هر که ازین پایه وفا نشکست | آن نه وفا بلکه فریب و دم است

آنکه در آفاق وفا یار اوست | هر که در آفاق وفادار اوست

خسرو من سوی وفا کن خرام | تا شودت ترک وفا پیشه نام

وعدهٔ دوزخ چو بپیچ بر نوشت — دوزخی آتش زند اندر بهشت

لاجرم آتش چو زند شعله تند — خس نکند تیزی و تند آتش کند

تا تو نخستی دل آبا خویش — پیش تو ناید پدر از ابنا خویش

گر ز تو چشم پدرت دید خار — از پسر خویش همان چشم دار

چون تو بهی خون تو بد رگ چراست — ورنه سگی زادهٔ تو سگ چراست

نیش و جراحت نه ز مردم بود — از دم مار و دم کژدم بود

چو تو بدی گر ز تو زاید بتر — خون جگر گوشه نه تهمت مخور

گربچه چو ز بچه زد گرزه — بچهٔ او نیز شود بچه خوار

میوه که در شستن تخمش توی — خار ز خود خور که ز تخمش توی

خون که به تن چشمهٔ حیوان ماست — گشت چو فاسد خلل جان ماست

شو ادب آموز پسر را ز پیش — کو چو قوی شد نتوانیش پیش

چرب کنی شانه تو را زبان — موی شکستن نه فتد زو زیان

زادهٔ بد در مکن و کن بکش — یاخته از دیده بناخن مکش

زانکه بدان گفت پدر نشنوند — جز سخن خویش دگر نشنوند

این ز حدیث پدر اندر خروش — آن همه تن بر لب فرزند گوش

زاده اگرچه همه خاک سراست — سرمه و چشم پدر و مادر است

خرس چو در خنده گشاید دهان — بوسه بر آن لب زند خرس بان

119

گرچه پسر دیده پر از خون کند / مردمش از خانه برون چون کند

درد کشد گرچه که از دیده مرد / دیده کشیدن نتوان بهر درد

چون همه مردم بد و دیده خوشند / رنج دو دیده بدو دیده کشند

دوری ازین میوه گرانی بود / میوهٔ دل میوهٔ جانی بود

پرورش زادهٔ دشوار نیست / آنکه نزادست چه داند که چیست

سهل نماید بر استروان / محنت زاییدن آبستنان

گیر که مادر کندش مهر خویش / پرورش زاده با آسیب بیش

چیست صدف را که ز جان دو نیم / پرورد اندر دل دُرّ یتیم

دست قضا کین همه با هم نهاد / از پی آبادی عالم نهاد

گر نشدی دانش زاده ور خود شدی / و هر یک از جانوران کی شدی

زاده که شد جانور از تو بسست / دشمن جانیست چو بینی درست

آدمی از سینهٔ مفتون خویش / دشمن خود پرورد از خون خویش

گشت چو فرزند بد آماده خوار / جان طلبی نان و آماده دار

سفره نباشد چو سگی خانگی / طعمه برد بی حق پروانگی

حاضر مرگ تو و پر کرده دیگ / تا برد از تو علف مرده ریگ

لقمه چو بی غم بدهانش نهی / لقمه شدی کی بدهانش نهی

خام خورد پخته به مادر دهم / پخته گران خورد همش گوی خام

رنج کشی طفل شکیبا بود | پرورش نازنه زیبا بود
بچه طاوس که از بیضه جست | دانه خود جست ز بالا و پست
بچه که گنجشک و کبوتر کشد | لرزه کنان دانه ز مادر کشد
صید همان به که ز دست خود است | راحت مرد از کف دست خود است
خواجه مبادا که به پیرانه سر | بنده فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت | یک پدر از ده پسر افتد بدشت
تا خلفی را که بود شوم چهر | بهر پدر و مادر و خویشان چه مهر
سگ چو که خشم فغان بر کشد | لقمه ز دندان برادر کشد

حکایت مرد برادرکش که قصد خون خود کرد و گردن به تیغ داد تا گردنش نزدند و خون او در گردنش کردند

از پی میراث یکی خشمناک | ریخت بکین خون برادر بخاک
تیغ بخون شست پنهانی و دشت | پیش در میر ولایت گذشت
دید دو برنا چو سرو بلند | یافت ز آسیب گناهی گزند
تیغ برآورد سیاستگری | تا ببرد آسیب ربا ید سری
گرد یکی از جگر مهر رای | روی ابر تافت که بهر خدای
گردن من زان قدری بیشتر | کوز بد از من قدری بیشتر
آن دگرش گفت که بفکن سرم | تا روم و مردن او ننگرم

هر یک از آنگونه در آن دستبرد	جان نه برای دگری میسپرد
مرد سیاستگر شمشیر گیر	ماند دران حال بتخیر پذیر
گفت چه خویشی است شمارا بهم	وین چه طریقیست وفا را بهم
هر دو نمودند که یاریم و بس	وین دم یاریش در آخر نفس
گرد برادرکش نظارگی	مهر نگر یاران ستمگارگی
گفت بسیاف که شمشیر کار	از سرشان بگذر و برمن گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست	من بکشم جان برادر بپوست
هر که بدینگونه فتد در وبال	عیش حرامش بود و خون حلال
زان شغبی کان دو سه تن ساختند	قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان از خلاص	کرد بعدل این دگری را قصاص
هر که با خون در آورد دست	چون بکری دشمن جان خود است
خسروا از اهل رحم ای رحم جوی	قطع رحم را رحم الله مگوی

مقاله یازدهم در مفاتح فیض اماثل از نوال و منافع قبض اماثل از آمال

و فتحات ابر دستانی که قطره قطره گرد کنند و دریا دریا برگران ریزند و لب تر نکنند و ماجرای آبانی که اگر قطره از کف ایشان بچکد چشمهای سایل را از کاوکاو بکنند

بحر به یک دم زهر اندیشه	نیست نکوتر ز سخا پیشه

۱۲۲

سیم که اندر کف مردم نهند | آخر از آن به که بخاکش نهند
زر نبود چون بمغاک اندرست | خاک بود هر چه بخاک اندرست
هر چه بخوردی و نهادی چو مور | خاک خورد روزی تو خاک گور
خاص ز بهر کرم آمد درم | بین گذر قافیه اینک کرم
جانوری کو بجز از مردمست | در حلق شکم خود گمست
آدمیت آنکه ز نیروی کار | پر کند او صد شکم و صد هزار
گو دگر انداسب نعمت نیست | جان چو نیست پس او هیچ نیست
آنکه ز دادن کف بخشنده بست | کی زند از خوش دلی انگشت دست
مشت چو شد بسته ز ناچیز چیز | دست نیاری ز دو انگشت نیز
مرد بسه روی کف والاست | گر بشنوی وی کف دریانیست
بسته بود پنجه اهل حرام | گر چه بریزد نشاید تمام
راد چو کفیست که بخشنده است | بند قلم جیب درویشیست
بسته نخواهد گره خود قلم | شاید بچه خردی ازین رو علم
گر چه کشای گره مرد و زن | به که نه بندی گره خویشتن
خامه تراشست بهر جا سری | زانکه تراشد بسوی دیگری
تیر گران رست ببازار نام | زانکه تراشد سوی خود مدام
تیشه که یکسر سوی خود در اندیش | خنده زند اره و نداندیش

بخردند این همه وست بد — گر همه خود جبه کند بی خرد

زشت بود دست در اسراف زر — می بجوانمردی و اوچنبر

ای که سخاوت همه درمی کنی — وه که اگر می بخوری کی کنی

جود نه از پری مالست و بس — قسمتی از قدر منالست و بس

حاکم سخا نیست ز بسیار چیز — از درمی و انگ ز دانگی نشیز

کیست سخی آنکه روانت دهد — هرچه دهد هم بزبانت بود

کس نه روش ز آب روان بر کند — کانچه بباید همه را تر کند

نیست تقاضای جوانمرد جنگ — شاخ چو بخشست چه حاجت بسنگ

پیل خورد چون علف شه بزور — بسکه فتد بهرهٔ گنجشک و مور

شیر که بخشش همه خندان دهد — قوت کلاغ از بن دندان دهد

عربده سفله که احسانش نیست — غلغل ابریست که بارانش نیست

عشوهٔ زراق بگنجینه در — عکس درمهاست بآیینه در

برگذرد از مدخل عشوه فروش — کو فگند لقمه لب را بگوش

خواجه که لوزینه بجوش آیدش — کی بدهان لذت نوش آیدش

وانکه شد از عشوهٔ دهان عشوه خر — چون بط کورست بکور آب در

کس بکند مایهٔ مدخل تراش — جز ملک و شحنه بچشم و خراش

تا نخورد تیشه پولاد و سنگ — فی نکند زر ز جگرگاه تنگ

کوزه که باریک بود بابت وی / زو همه باریک رود آب می

دادن مدخل که نباشد بسی / میل نباشد که پذیرد کسی

شیشه گلابی چو چکاند کس / هم بدو سه قطره بگوید بس

دست جوانمرد بود گنجبار / دست نگون هیچ نگیرد قرار

دست ستانیست ستاننده را / دست نگون هست رساننده را

یعنی اگر میدهی از کف درست / سجده کند دست تو پیش نخست

مهر نهند از دهن پر دمی / پله چو پر گشت ببوسند زمی

پیش فشانند که ریزد برون / گر چه چنیند ضرورت نگون

گرم روی کن که بر آتش بلند / گر خسکی در زمین افتد نژند

شعله کشد سر سوی بالا ز خاک / قطره نگونسار فتد در مغاک

پایه آتش کند آتش فراز / با ستانان آنچه ستانند باز

منزل مهمان بود هر دری / بار عزیزان نکشد هر خری

خس که کند پیش کسی منظری / کاتش خاشاک بود زود سیر

بوم شب طعمه خورد دزد وار / باز رود طبل زنان در شکار

مرد دلیر ار چه ز خون گاه سیر / سرخ کند روی خود و روی غیر

کار جوانمرد نه رنج رز است / مردی در زیر جوانمردی است

دور بود سفله ز جود و غنا / همچو خس از غرق و خراز شنا

می طلبی از فلک شیشه گون / کاسه ستان وار و صراحی نگون

سوخته شاخی که ندارد رخی / ریخته دستی که ندارد بهی

هرچه که امروز توانگر دهد / روز دگر عاقبتش بر دهد

قطرهٔ باران که بصحرا گسست / چون برسد وقت جو و گندم است

هرچه دهی مژده طلب کن بنام / نام خود افکند بلب خاص و عام

باش درختی که ببارد ز شاخ / سایهٔ خود از برگ بیابی فراخ

نام سخی بر شد و پرواز کرد / زانکه ز خود دست گدا باز کرد

نام بخیلان بزمین ماند پست / زانکه ز دستش سنگ گران بسته است

وانچه بنامی کنی از خویش دور / حاصل نام تو چه باشد غرور

هرچه کرم بهر خدا گستری / شد زر وی نام نکو بر سری

زر ز پی نام نه بخشد کریم / نام ستان هیچ نپاید به سیم

سائل گزین به فریب و فسون / دم دهد و مال ستاند ز دون

از خر و آنکس که توانگر بود / زر دهد و نام خرد خر بود

آنکه دهد دست و دهد سیم اگر / مژده نه هیچ دهش را ثمر

لیک چو در دلش نفس اندیش / عیسی جان دانش و بستان نفس

وانچه دهی چون که دهنده خداست / منت بیهوده نهادن خطاست

۱۲۷

وانکه منّا عشش بمنّت دهی — اجرت بازیست که بیروی نهی

بار که مزدور چو پیلی برد — تا کمین و یک دانگ بمیلی برد

وانگ چو تو کوه بگردن نهد — تاب که آرد که بدان تن نهد

هرچه دهی بیده و منّت منه — وآنچه پشیمان شوی آن خود مده

پیشتر از داد کن اندیشه یاد — تا نشوی بیش پشیمان ز داد

کار که اندیشه کنی پیش ازان — هیچ پشیمان نشوی بیش ازان

هرچه که بتوانی ازان خاستن — زشت بود دادن و اوخواستن

کس ز زمین باز نلیسد لعاب — قطره کی از خاک رود بر سحاب

طفل بود گر خرد ناتوان — هرچه دهد باز ستاند روان

نیست درین وقت خود آن آدمی — کو برساند بدلی خرمی

محتشم مانند درین روزگار — تنگ دل و ظالم و افسوس خوار

گاه سخا از پی نان زبون — کبر بگنجد بدو عالم درون

دانه شان مرغ ندارد امید — کاسه شان نی سیه و نه سپید

نقش درم شان ز تمنای دل — مقلعه دیدست سویدای دل

گرچه خدا شان زر و نعمت سپرد — دولتشان داد گدائی ببرد

پاک روانی که در دل زدند — حظ مبارز همه حاصل زدند

چون دل پاک از کرم آراستند — مال که باشند که زجان خاستند

حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندگانی را فدای یکدیگر کردند و خود با خشک جانی خشک لب مردند و خشک گشتند

کعبه روی چند بگرمای تیز / تشنه فتادند بدشت حجیز

چون بقدم طاقت گامی نماند / خون بجگر جرعه جامی نماند

دود اجل خواست ز هر بندشان / بیخودی از پای در افگندشان

بر تن تفسیده قفا میزدند / زانده مردن سر و پای زدند

تا که ز اطراف بیابان و دشت / ناقه سواری سوی ایشان گذشت

سوزش شان دید و دلش بسوخت / از تف هر سوخته خونش بسوخت

گریه کنان آمد از اشتر فرو / بر سر هر تشنه روان کرد رو

شربتی از مطهره در طاس ریخت / زانچه خضر بر لب الیاس ریخت

پیش یکی برد که این را بگیر / چشمه حیوان خور و تشنه ممیر

او طرفی کرد اشارت بیار / کوست ز من تشنه‌تر او را سپار

چون سوی او برد چنان کوثری / کرد روانش بسوی دیگری

جست چنین هر یک ازیشان ز پیش / مرگ خود و زندگی یار خویش

دور چو ساقی ز سر آغاز کرد / چشم حریفان قدری باز کرد

مست نخستین که نخورد آن شراب / گشت فرح از سکراتش خراب

خواجه صبا رفت و جوابش نبود / خاک شد آن تشنه که آبش نبود

گر صفی از خصم سنان آوری — مرده نه چون بزبان آوری

تیغ که او جمله زبان گشت و بس — آنچه کند باز نگوید بکس

بازی اگر نیست ادب در توبش — این ادب آموز هم از تیغ خویش

تیغ زبان نزد زبان در دریغ — زانکه نگنجد بنیامی دو تیغ

زان لب سوفار بریده درست — کش هنر افزون سخن کمتر است

کرده که گوینده نباشد بسی — خاصه که ناکرده بگوید کسی

مرتبه باز بود بیش کی — زانکه ز صد کرده نگوید یکی

نعره بیهوده زند ماکیان — زان خورد آلودگی خاکیان

لاف زند مغز چو ببری دلیر — باد شکن باشد چربی شیر

پشه غرور گو که چو در می نشست — کم ننهد خویشتن از پیل مست

چون شود از دور حریف آزما — پای چو در مستی اش بلغزد زجای

شو نگر معرکه شمشیر گیر — کیست که در می نشود شیرگیر

نیست که در کوچه زند لاف جنگ — سخره طفلان شود از زخم سنگ

جلوه بی سنگ بصحرا رود — هست چو پا کوفتن بی سرود

گرچه تن مرد بمردی بزیست — زینت اسلام از آن برتر است

بین که ز انگشت بهنگام شست — در ته انگشت شهادت نشست

گاه غزا تیغ زبان غیور — جان که کنند از دل مردانه دور

تن بیگانه

ای زپی دخل زیادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند
در تهٔ این خنجر چون بید شو
تا همه که شستن نه بدریا توان
سرخ چرا این بنیت میدان لاف
کشته که زخمش بغارت رسید
پیش گروهی زن صحرا شتاب
عارضه رسمی که بغارت رود
چون نخورد آنست تجارتگهش
آنکه غرض خوانی و جوی جزا
رو بغزا دل بغرض آلوده وای
تاختن شهر که غارتگر است
جلوه گری کو نکند حمله اند
تیغ که دارد بتقلم حرف تیز
زن صفتان از زره و دشنه چند
مرد نه بیند مگر اندر خدای
مرد اگر زیب سرو تن بود

گر پی اعلای شهادت کنند
شربتی از چشمهٔ کوثر خورند
جان بده و زنده جاوید شو
تیغ بیک قطره بشوید روان
مردن مردار بود در مصاف
غارتی کشته نباشد شهید
کشته شود و زغن از یک کباب
هست چو حاجی که تجارت رود
کعبه طفیلی بود اندر رهش
گر غرضی هست نباشد غزا
جهد خود است بن تیغ جهاد و خدای
از پی رعنایی و غارتگر است
هست چو پیکان زر اندوده
زنگ وی از صفحه گو مجنب
زشت بود زور و سپر دشنه بند
غیر همه خود بین بود و خود نمای
هر زنی آراسته بهمن بود

۱۳۴

آنکه نه از صدق دلیری کند ... بهر چه آرایش شیری کند

پردل اگر ساز ندارد بجنگ ... باز دو دستش بود اسباب جنگ

گیر که تیغش بشد انگشت هست ... تیغ بهشت ار نبود مشت هست

زیب عروسانه کنند از ملوک ... تیغ بود آینه و نیزه دوک

مرد که آهن دل و روئین تن است ... بی زرهش حاجت و بی جوشن است

تیغ نه بینی که بهنگام کار ... برهنه گردد ز پی کارزار

بازوی آهن که شود صد منی ... کار مجو گرچه بود آهنی

حمله کند شیر برهنه دوان ... گرگ بجنبد نه به برگستوان

چون ز پی رزم خرامی برون ... جوی سلاحی که نیابی زبون

جوشن و زوبین کنی از ساز خویش ... کی فکنی سر ز سپر انداز خویش

شاخ گوزن است سه گز تا بنش ... شیر یک انگشت و یکی ناخنش

هست نهنگ آنکه ز بی جوشنی ... نشکند از ماهی پانصد منی

با چه سلاح از دل ترسان کند ... وان سر خجلت بگریبان کند

تا بشکوهست دل صفدران ... خود نه زیباست بفرق غزان

هست بجا تا سر شاهین شاه ... بر سر کلمرغ نه زیبد کلاه

ماده وش از سینه ندارد توان ... نیست به پستان زنان تنگوان

آنکه شد از شعله زره و کبود ... خود زره و تیغ کبودش چه سود

حمله بی صرفه مکن در نبرد | کشته بسی گشت ز نامرد مرد

جنبش کورانه که شد جای لعن | دوست زند طعنه بدخواه لعن

شیر دلانی که تک آموختند | حمله شیران ز سگ آموختند

از شغب یک سگ جنگ آزمای | ده سگ درنده بماند بجای

سگ ز تو به گر کمی از سگ بجنگ | خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ

دل طلب از مرد نه اندام و پشت | باز سگ باشد و لک لک درشت

شیر بهیکل نبود چون شتر | اشکره نر خورد بود ماده پر

مغز چو اصل خورش سنقر بود | نیزه تهی تیر میان پر بود

مرد همین گو بنظر کمتر است | سوزنچه تیغ بلارک خورست

بین که چه خورد بد انسان دلیر | کور دلیرست بخورد خون شیر

دشمن ناچیز بهنجار کش | پشه بسیلی نه بخنجار کش

بر تو کند پشه چو نشتر زنی | خود شوی آزرده چو خنجر زنی

تیز تهی پیکان خورش کرکس است | پر مگس هر که ببازی بس است

معرکه بر وی که زجان شست امید | گلشن سوزی بود و برگ بید

وای بر آن مرد که نام آوری | گر تو بعیبی نرسد یاوری

ماند زبون هم سر تو زیر تیغ | تو سر خود گیر از اینجا دریغ

کی کمی از سگ که چو بود دلیر | باز خود منعم خود را ز شیر

باش چو پاغنده طفلان بحرب — گو بهوا بر جهد از بهر ضرب

گوی مشو کو بیکی زخم کس — سر زده پوید که نه بیند ز پس

جلوه کند مرد به روز وغا — اسپ نجنبد بگه آشنا

آنکه دل او به سپه دار ز صبر تیز — کی دل بدخواه پراند ز تیر

مرد دلاور که چو شاهین پرید — پشت پرنده ز پریدن که دید

آنکه دهد پشت دلاور بود — پشت وی از روی نکوتر بود

در پی شیری که گریزد ز جنگ — در پس نشین تا نه نشاند خدنگ

پشت بدان داد کمان در مصاف — تا فکند ناوک پهلو شکاف

آنکه گریزد بقفایش سوی — وانکه زبون گشت گریزندش مجوی

زن بود آن مرد که مردی نکرد — کشتن زن شوم بود در نبرد

گرچه که سگ عربده خندان کند — خنده عفو از بن دندان کند

مرد که پیش تو زبون شد ز جور — سگ ز تو به گر نشوی عفو کوش

در روش مرد که فرزانگیست — قتل زبونان نه ز مردانگیست

بسته بکش گر همه گربز بود — زانکه پلنگی بر سن نیز بود

وانکه کشی مرد نبرد آزمای — نیز بکش جز برضای خدای

حکایت آن سگ که آهن سوی شیر خدا انداخت و از تیز خشم حیدر کرار کرم دید چه او را رها یافت و بگریز بار برگشت

بود اسد الله بوغا در مصاف — با یکی از کینه وران در طوف

حمله بسی برد سواری دلیر — گبر ستیزنده بیامد بزیر

تا بچنان کشتی کشش از دستبرد — شد زده سوآله پیکار خورد

هر دو دلاور که بکین آمدند — گرم ز توسن بزمین آمدند

دست بهم برزده زان داوری — پای فشردند بزور آوری

حیدر کرار بسی کرد جهد — کاختر دشمن بزمین برد مهد

چون که بر آن شد که بچو بکردنش — دور کند بار سر از گردنش

زد بدلیری سگ دوران ز پای — آب دهن بر رخ شیر خدای

سخت چو پیچید بخشم اژدهای — گرد ز تن صید مخالف رهای

بس که ورا دید بخت در خشم تا — کان زده را باز دگر زد بجای

زد سرش از خنجر سینه شکافت — سر زده در پیش سپهبد شتافت

گفت رسولش که چو خصم درشت — بر زمین آورد بصد حیله پشت

چیست که بگرفتی و بگذاشتی — باز دگر دست بخون داشتی

گفت نیوشنده ایزد شناس — کابر فهیم بود بمغز این هش

من چو شدم چیره بر آن سخت کوش — آب دهن زد برخ من ز جوش

در غضب آورد مرا لفسحام — در دهنش نهادم لگام

کانچه غزا زین غضب آید بجای — بهر خود است این نه ز بهر خدای

موی که پیچیده زبی شانگیست — گر تو زنی استره دلتنگیست

شانه بسر ها همه از بن برد کو — کو بزبان فرق کند مو بموی

استره بجسبه لبستردن خوش است — زانکه همه رو بسر اندر کش است

تا بسلیمان نبود در مور — سینه کر باشد و جاسوس کور

شاه که بود عصمت عالم زد کو — آفت و فتنه ست بر اهل حضور

سیر هم سوزن که باتش درست — نور چه بینیش که خاکستر است

نور چراغ آنچه بمسکن کند — طاق سیه زاویه روشن کند

تا نکنی خدمت سلطان دبیر — تیغ و سنان روید از اندام تیر

گرچه ملک به بود و پر خرد — بد شود از کارگزاران بد

خواجه که در بین بخیانت کشد — پیرهن از پیر و لابت کشد

گربه که شد غطسه لشکر زیان — زو نه بد طوطی الحمد خوان

تا کف دستور در انگیزش است — نوک قلم نشتر خون ریزش است

لشکره را از پی چیز دکلنگ — هست چو انگیزش قصاب جنگ

آنکه مرادش درم انفختن است — پیشه او سوختن سختن است

شغل سلیمان چو بدیوان رسد — زاد و سیان ناله بکیوان رسد

نزد بزرگان و بانت شعار — نیست روا عتق محرر زنار

طایفه خامه شان دود ناک — در رقم خویش در افگنده خاک

حاصل از آن حشو و گر هیچ نه
بین که چه عیبهاست بزیر رقم
تهمت این علم بجیدر نهند
کاتبی و پرکار کنندش خطاب
خنده زنندش بزبان کاحمق است
از فن شان زار بنالید همی
بر همه راه دست بسرای قلم
خواجه کند آلت دزدیش وای
کالت حق آلت باطل کنی
خامهٔ ساعی بکمینگاه نیش
زهره ز عقرب فتد اندر دل
گوش بنرمی که درشتی خطاست
رفته بجاروب شود نه از عصا
مورچگان پلک نه بر هم زنند
تا نشوی خوش که زبون گشت تیر
رسته مدان کشته کجی در پیست
کز رگ تو بهر تو بافند کفن

۱۴۱

روبه صحرا بسگی خانگی | گفت که چند از دم بیگانگی

داد جوابش سگ روباه گیر | تا نگرفتم ره تو راه گیر

فاخته با گربه سیاه کیش | گفت گلوی تو بهم طوق خویش

گربه بصید بچه و سر افکنگی | گفت ز تو طوق ز ما بندگی

نغمه زد از نای بطی با عقاب | رفت ز یک زخمه چنگش بخواب

گرچه عقاب لقمه بسیار خورد | هم بودش ناهمه آنچه او خورد

سینه مرغان که چنان پاک شد | ناصروی از اشکره خاشاک شد

ظلم مدان کی شود از پند پاک | خاک نشود سایه بجز خاک

ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد | لابه کنان پیش رود بهر خورد

بگذرم اگر جیفه فرو تر مزید | گرگ درنده ست براهی گزید

شحنه چو بر داشت کمان ستم | زه که کند آنکه چنانست هم

شاد نشود سگ چو رود خر بچنگ | دست نه زشل چو کنید رقص لنگ

پیش ستمکاره مکن پشت کوژ | زانکه فراوان نزند اسپ لوند

کی نظر شه بسواران رسد | پرورش از کارگزاران رسد

در تف خورشید بفرق جهان | سایه ز ابرست نه از آسمان

گردنی گر نه بپوشش تنی | تیغ بیفگن که ظلم از سوزنی

سوزن پوشنده بدین یک هنر | گرچه فرو برد و برآورد سر

ای که نهی گنج بهر گوشهٔ | یاد کن از فاقهٔ بی توشهٔ

تا نخورش بید را چیست آب | مشعله میوهٔ ز بی آفتاب

سیر بهمه گندم دهقان خورد | برزگر از قرص جوین نان خورد

مهر ز بی مهری تو زد و سپهر | در همه یکسان نگرد چشم مهر

گر پدرت گشت جهانی عزیز | گوش گران نیست بهیچی تو نیز

سوی نسنجد چو برون رانیش | کوه بسنجد چو بسنجانیش

خار یکی را چو بپا در رود | گوشت در انجای درون تر رود

گلبگل اندر خرد از کوب هیچ | خاک نه خاک ز بیروی هیچ

تا جو را زا کرم خاص و عام | از پی نیکیست نه از بهر نام

برتر از آن شد به بزرگی سپهر | گو شو و از نام بزرگی پذیر

ور تو کنی نام بزرگ اعتبار | بحر سه حرف آمد و قطره چهار

زر که ستانی بستم وامی است | ور بدهی مایهٔ بدنامی است

پند ستمکاره نشد سودمند | نام بانصاف برآید بلند

پیشهٔ قصاب چو گیرد شبان | گرگ مسلمان شود او بی زبان

قدر من از قدر تو گر اندکیست | خون من و تو بچه جهت یکیست

گر تو شوی رنجه ز آسیب خار | جسم و دل عاجز و بین مجاز

هر چه که بر خویش نداری روا | بر دگری نیز نباشد روا

در کنه غیب کرم پیش گیر | در محل تیغ سر خویش گیر

حکایت خطا کردن پادشاهی از تیر بخطا زدن بیگناهی

تاجوری از ملکان دیار | صبحدمی خواست بغزمی شکار

رخش برون راند بصحرا و دشت | صیدکنان سوی دهی میگذشت

بود یکی کودک بیوه سرشت | بر سر آن راه نگهبان کشت

ناگاه از انجا که قضا رفته بود | طفل ز آسیب صبا خفته بود

دید شه از دور دران خورد سال | در نظرش مرغ نمود از خیال

با سیخ سوزان که در آورد غرق | جست بران سوخته خرمن چو برق

فتنه محابای بلاے نکرد | کرد خطای و خطائے نکرد

مرکب دولت چو بدان کشید | باز بدنباله تیهو کشید

خسته دلی دید جگر سوخته | تیر بلاکش بزمین دوخته

داد ز پیکان قضا آب خورد | قطرهٔ آبیش بجگر و سرد

ماند زبان بسته بدان داوری | با دل بد چون بزبان آوری

گه بتاسف لب خندان گزید | گاه سر انگشت بدندان گزید

یافت خبر مادر سینه کباب | خون شدش از سوز جگر گوشه آب

بر سر آن خاک کہ خونی نهاد | خاک بسر کرده در آمد چو باد

آه چنان کرد که صحرا بسوخت | هر که دلش داد دلش را بسوخت

شاه چو دید آن شغب دردناک گرم فرو بست ز توسن سجاک

طشت طلب کرد یکی تیغ تیز طشت دگر کرد بر و گنج ریز

تیغ سیاست بسر خویش برد در نظر بیوه درویش برد

گفت بحق کانچه خود سوی کن وام خود از گردن من دور کن

ور کنیم پا بغلط رهبری مزد ز یزدان نه یکی ده بری

حکم قضا را برضا در پذیر جرم مرا بخش بها در پذیر

این زر و این طشت مسلم بیست ورنه اگر شهر شود هم تراست

شه که بتسلیم سر پیش کرد تیغ شفیع گنه خویش کرد

زان زر و پولاد که پیوسته گشت راه خصومت ز میان بسته گشت

زال چو دید آن روش عدل رای لختی ازان بیخودی آمد بجای

گفت که خون ریخته گیر از تو زود مرده من زنده نگردد چه سود

تو که غلط زخم زدی خون بود من که بعمداً گذشتم چون بود

نزد خدا جرم تو ناچیز باد من ز تو راضی شدم و نیز باد

ای که ترا شحنه دین کرده اند داد چنین کن که چنین کرده اند

سلطنت خسروی از داد بند تا کنی آوازه چو خسرو بلند

مقاله چهاردهم در تحسین بابت صایبان و نفرین ذنابت خاین و تحریر بی‌شکوه کتاب که در صدد گرایند و محو قلب اعمال که

۱۴۵

لامع نماید وگرم خیزی نخجگانی که لعل و یاقوت آبدار یگانه
ز انگشت افروخته و نشانند وازیم سوختن انگشت نهان در
نتوانستند ودود انگیزی سوختگانی که دوزخی را
اشتام می کنند و آز و عی دود ناک بهم سازند

ای بدیانت دل آراسته / خواسته خلق فزون خواسته
خفته ترا ز خاک باسودگی / پاک ترا ز باد ز آلودگی
دولت روزی که ترا داده اند / عصمت جانی که ترا داده اند
گر خرد این سکه نشاند ترا / در همه آفاق که ماند ترا
گر درم بد نبود گو مباد / صدق تو بس در گره اعتقاد
آنکه بپاکی حرکت بیشتش / هرچه درآرد برکت بیشتش
قطره که افتاد بگل در نشد / وز نم شبگیر سبو پر نشد
در تن مردار پری لهی ست / سبز نگردد شکم از دل تهی ست
شد شکم و حلق چو اصل فراخ / باز شکم تنگ بود دل فراخ
مال کسان گرچه که حالی خوش ست / چون بنهایت نگری آتش ست
شعله که از شمع زبان کش بود / آن همه موم ست که آتش بود
آتش سوزنست چو مال حرام / خام بود پختن سودای خام
بهر حرامی نبود مرد تیز / شیر کند ز آتش سوزان گریز

زاغ سیه روی بود خوشه چین | چرخ سیه چشم بود دوربین

زر که به رنگست چو پر مگس | لقمه مکن کان نگوارد بکس

گفت که این لقمه توقع نکرد | کانچه فرو برد تر هیچ نکرد

لیک حریصی که بسوزد ز رنج | کی دهد ار در کفش افتاد گنج

ریگ که آتش خورد از آفتاب | سیر کجا گردد از آشام آب

چشمه خورشید بدریا خویش | تشنه قطره ست اگر با خویش

مرده زر را که ندارند دوست | دوستنا کشی را که محتاج اوست

هست تنی مرده که نبود بگور | مرده که چشم شکالان کور

آدمی آنست نه نزد خران | گوست چو خر در ته بار گران

گر همه گبر است که مالیش هست | در نظر خلق جمالیش هست

ورچه بود مؤمن پرهیزگار | هر که زرش نیست ندارد عیار

تازگی روی ز تمول بود | خنده گل گرچه در گل بود

خاک بس مرد تهی چشم را | گر پی زر در شمرد چشم را

ای بامل مانده چو موران اسیر | در ته باری چو ستوران اسیر

مور که حرصش بود از حد برون | زنده رود زیر زمین سرنگون

خاک خورد مار ببالای گنج | لاجرم از سرزنش آید به رنج

آنکه دلش کور شد از حرص مال | فرق ندانند ز حرام و حلال

گاه خورش در دهن ماکیان | دانه همانست و پلیدی همان
فرق نظر تیزی باریکی ست | چشم چه نسبتی همه تاریکی ست
گرچه خورد اشکره مرغی تمام | شک نه که پر بهره بر آرد ز کام
آدمی آتش خورد از حد فزون | گز دم او دود دنیا مد برون
خط که به پیشانی خاین بود | جایزه غضب خزاین بود
در شکم باز که چندان خط است | تذکره جان تدرو و بطیست
آتش از آنجا که خیانت گر است | بهره کارش همه خاکستر است
خاک امین شد که به هر کشت زار | دانه یکی هفتصد آمد بباز
آنکه دو دو به هر کم و بیش را | راست نماید روش خویش را
کار سیه گرچه هشیاری ست | زانهمه نیرنگ و سیه کاری ست
پاس چه بینی ز سگ لقمه خواه | رونگر از دزدی دیگش سیاه
شهره در هم حیله خاین بسی است | هر که دمش خورد چه ابله کسیست
آنکه ندارد بخیانت هوس | هیچ امانت نه پذیرد نجس
چوب بگیر و به ته آب جای | سنگ نه باشد بهوا دیرپای
وانکه بود تشنه بمال کسان | در رود از حیله بمال کسان
سنگ که ره نیست هوا را در او | در رود آتش بدلها در رو
آنکه شد از قطع گره گرم خیز | چرب زبان باشد و بران تیز

برای بریدن گره کیسان

۱۴۸

شرع چو بنیاد صیانت نهاد | قاعده دین بدیانت نهاد
کیست بدانسان که نه از خاص و عام | کش بدیانت نتوان برد نام
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست | معتمدی بر سر اینخاک نیست
طایفه عهد که بینی بجای | گبر دلانند مسلمان نمای
نادره یابی که درین روزگار | کش بود از ترس خدا رستگار
رسته نه اندیشه یزدان شوند | بلکه ز اندیشه سلطان شوند
ای شده از اسلام و سلامت بری | دین تو فارغ ز دیانتگری
آستنی زله کشانت دهان | استره کیسه برانت زبان
ترس نداری که فنایت هست | شرم نداری که خدایت هست
روز قیامت بخطا و صواب | گر ز تو پرسند چه گویی جواب
چند بسرمایه خلقت کمان | چند نظر در گره مردمان
شوخ کنی بر ز بیگانه چشم | غرقه خونت شود از خانه چشم
دزد که کوته نکند دست کار | شحنه کند کوتهش از ذوالفقار
حجره که آزاد بود از گزند | ور نکشد سلسله تخته بند
سفله چو در زاویه جا کند | بینیش دزدیده بکالا کند
آنکه بدزدد نظر خویش را | زد که نهد پشت زر خویش را
بافن زراق که بی ره بود | قبله طرار عفی الله بود

حکایت آن بخیلک شیرفروش و آب بردگی رمهٔ وی

داشت شبانی رمه در کوهسار — پیر و جوان گشته ازو شیرخوار

شیر که از بهر فروش بیختی — آب در آن شیر در آمیختی

برد همی زان آب ملمع بشیر — نقره چو شیر ز برنا و پیر

روزی از آن کوه بصحرای خاک — سیل در آمد رمه را برد پاک

آنکه جهان سوخته شیر کرد — سوخته شد تا که ازان شیر برد

شیر خنک از تف و تابش بسوخت — جملهٔ آن سبزه ز تابش بسوخت

خواجه چو شد با غم و آزار جفت — کارشناسیش در آنجا بگفت

کآن همه آب تو که در شیر بود — شد همه سیل و رمه را در ربود

مرد شبان زین سخن آمد ستوه — ماند سر افگنده چو سیلاب کوه

خسرو اگر دین طلبی از خدای — زین دل خاین بدر آ تنگ‌رای

مقالهٔ یازدهم در ملامت بدخویان که بغضب و تعصب شده اند مست و بدمستی ومانان که بحلم و علم در تحمل ظلم کوشنده و قفل خار جادوها و فسون عنا رنگها و تند کردن حدت آهن دلان از خراش سینه‌ها و در شکر دل حدت پاکیزه گوهران از تراوش کینه‌ها

ای بجفا کرده دل خلق ریش — پیشه ز آزار گرفته به پیش

کی بجفا یار بسی بسته اند — مشت زبان مشت تهی بسته اند

هر که بهر کسی چاه کرد | از پی خود زیر زمین راه کرد

کشته شود زود عقاب دلیر | ور بزید مرغ کم آزار دیر

گربه که مرغی بدهان آورد | گوش و دهان خود بسنان آورد

غصه مخور زانکه شقاوت دروست | خشم فرو خور که حلاوت دروست

زهر کشنده که زبانت بود | چون گذریش داروی جانت بود

هر که نه رویش بمسلمانیست | عاقبت کار پشیمانیست

هر که مسلمانست پشیمان شود | وانکه پشیمان نشود کافرست

بادل نیکان نبود خشم یار | هیچ گهی گرم نباشد خیار

ساده دل ار گرم بر آرد نفس | ورنه آن گرمی لطفست و بس

طفل که گرمیش بر آید بسر | آتشکی باشد و آبی درو

خشم کریم ارچه گدازش کند | از پس آزار نوازش کند

نخل که خرماست همه بار او | پرورش خسته کند خار او

مردمی شعله مدار استوار | آن همه فتنه است در انجام کار

زاول کارست عوان نرم نرم | نرم بود خار در آغاز کار

وانکه تهی یافت ز یزدان لطف | هست چو گل اول و آخر لطیف

باز کند دیده چو خاری نهند | پیش نهد فرق چو باری نهند

پاره آتش بود آن برگزند | کو زهی شعله بر آرد بلند

مردم بی سنگ بجو دکم بود ‌‌ سنگ گران گوهر مردم بود

خس بغباری رود از جای خویش ‌‌ کوزه دهن بجنبد پای خویش

مردم با اصل چو دریا بود ‌‌ مردم بی اصل چو خارا بود

تن که بهر باد بجنبد ز پای ‌‌ سنگ بر او نه که نجنبد ز جای

خشم سر از رفع سلامت بود ‌‌ زلزله در کوه قیامت بود

خاک گران خازن افلاک شد ‌‌ باد سبک مرکب چالاک شد

ظلم رها کن بره داد باش ‌‌ زانچه ملامت رسد آزاد باش

هرچه که اول بملامت کشد ‌‌ آخر کارش بندامت کشد

گوش که تا نگذرد نهات عجم ‌‌ لیک نگهدار زبان را تو هم

دست و زبان را عقوبت است ‌‌ دست و زبان هم بعقوبت در است

بنده که خلقی شود در دهان ‌‌ به بود از خواجه یاوه دهان

سفره گربه که بود مشک ده ‌‌ از دهن شیر که گنده ست به

از تر دم عنبر زاده گاو ‌‌ زاد نجاست لب مردم زداو

نیک شناسد خرد هوشمند ‌‌ کز دم آن تا لب این فرق چند

هر که روش بیشت ز فرزانگی ‌‌ بایت خنده ست ز دیوانگی

به که بدی خلق بگوید بسی ‌‌ تا بد تو نیز نگوید کسی

گرچه که فولاد بسودن کم است ‌‌ سودگی آهن و سوهان هم است

بین تو بد و نیک همه دم مزن | هیچکسی را بجهان کم مزن
آنکه خدائش ز نکوئی سرشت | کی شود از گفتن زشت تو زشت
دولت نکند غور بزرگان تباه | کج نشود از لگد غوک چاه
آنکه خردمندی او بیشکیست | مدحت و دشنام بنزدش یکیست
از بد بدگفت مرنج ای حکیم | بیخ چو سخت است ز صرصر چه بیم
گر همه خود خار نهندت خسان | دیده بدوز از بد و نیک کسان
تا زبدی خامه نگارید نیست | عیب نگارنده نگارید نیست
هرچه ز تقدیر برارد علم | موی نگنجد بشگاف قلم
اهل هنر گر بشماری در اند | بی هنران نیز بکاری در اند
نی که تهی بر دمد از طرف رود | گر نه بد بار سر آید سرود
سود نی از نیشکر افزوده تر | کین قلم و تیر دمید او شکر
قهقهه زد کبک ز رفتار زاغ | گرچه نبی کام بد بستان بباغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن | گر گرو از من ببری ناز کن
هیچکسی نیست ز زیبا و زشت | کش نه حکیم از پی کاری سرشت
چشم خود در با خویشتن آید همه | زشتی خود خوب نماید همه
نیک بدانی که نباشد درشت | در شکم مادر خود خارپشت
سیر کسان خوش نماید چو چشم | ژرف ببین کاب در آید بچشم

پا چو بنهد بر سر دریا خسی / لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادب بانزا بگه کن مکن / بی حرکت نغز بود بی سخن
طرفه جهد غوک ز آواز رود / لیک مبادا که بگوید سرود
آنکه سرشته نیشش از سمیست است / کن ملن دوست بر او دشمنیست
ز آب ملوث بگه ریختن / گوشت جدا کی شود از پختن
با دل سخت ار چه دهد پند یاد / دامن کهسار بجنبد ز باد
ای دل بیچاره بگوشت نه در / کس نکند گوش ز بیچاره پر
گفت شنو گفت مرا هوش دار / گر نکنی باور در گوش دار
در همه جا پا بحد خویش نه / مرتبه بشناس و قدم پیش نه
گربه که با شیر گشاید کمین / بر تن بی زور بلرزد زمین
شیشه که از باد بغل پر کند / کی به بزرگی سخن در کند
با همه چون خاک زمین پست باش / در همه چون باد تهی دست باش
گوش که باشی برضای همه / دست همه بوسی و پای همه
آب که با سنگ مسافت کند / غلغله شکر لطافت کند
دست ده آنجا که فتد پست را / دست کرم سای فرو دست را
کم کن از آن بنده که آزاد است / شکر کن آنرا که پرستار تست
بنده هم آخر گهر آدم است / گرچه که در سلک غلامی ضم است

کار باندازهٔ بازوش ده	بار بمقدار ترازوش نه
چند دوال ستم انداختن	هندوی خود را جبی ساختن
سوخته ور گربه و توسن زنی	سخت نشیند چو گره تر زنی
سوز یتیمان بی مشوش بود	دود بجاییست که آتش بود
عجز کسان بین مکن بازوی خویش	خاک میفکن بترازوی خویش
گر ملکی چون ستم آید بکار	پشه ز نمرود براید دمار
کوه کند پست زمین دیر پای	آه ضعیفانش رباید ز جای
پیل کند رقص چو شد یکه زین	پشه نواساز و مگس دست زن
ای که بهم تخم جفا کاشتی	به که نماند محل آشتی
تیغ که بی ریزش خون کم بود	بی سپر انداز سپری هم بود
سوزن اگر در خله دارد رهی	خار ز پا هم کشد آخر گهی
چند بدی بیش کنی اندکی	شکوه ای از صد نتوانی یکی
گر دو برابر چو دشمن بکوب	جایگه دوستیی هم بروب
گرچه شود خصم تو ده تن بپوست	گر همه یکدست کنی هم نکوست

حکایت در حسنِ زاغ تجلی پوش و برگ علاج او از درخت

در حد چین بود بهشتی فراخ	کهنه درختی بفلک برده شاخ

برگ و برش رنج و ملالت شکن / داروی بینایی و اکسیر تن

بر سر آن خانهٔ زاغ کهن / در شکنی کرده ز عنقا سخن

تا گهش از چشم بد روزگار / در گهر دیده در آمد غبار

گرچه ز سر تا قدمش سرمه بود / سرمه به بینایی پیران چه سود

چون اثر درد بغایت رسید / بر در مرغی بشکایت رسید

هر چه که از چشم رسیدش بسر / باز نمودیم از چشم تر

محرم بینا و بصیرت شناس / در شب بی نور نگهداشت پاس

گفت ستاره بمحاق اندرست / زهره ز کیوان بطلاق اندرست

مصلحت آنست که خیزی ز پیش / بار مشتابی بوطنگاه خویش

بر سر شاخی که سکون کرده / عیش ببندیش که چون کرده

برگ به برگ آنچه گذشته بر آن / وز نگر آلایشی خود دران

آنچه نه رنگی بوی از بوی هست / دیده برو مال که داروی تست

زان دُرِ ناسفته که بینا کشید / آن شبه را رشته بمینا کشید

زاغ سبک عزم شدن ساز کرد / بال بهم برزد و پرواز کرد

هم بدرختی که وطن جاش بود / سوخته وار آمد و برشد چو دود

هر ورقی را که نظر بر گشاد / بود چکیده نقطی از آن سواد

وسمهٔ هر برگ ز ابروی شاخ / وشست ازان سرمه سفیده فراخ

١٦٠

زاغ چو بی غالیه برگی بچید / باز شد و باز نمود آنچه دید

گفت که دیدم همه بالا و پست / آرزوی دیده نیامد بدست

مرغ شناسنده زیرک مزاج / دیده چو نا ساخته برگ علاج

گفت چرا باید ازین گونه زیست / کاخر آن زار بباید گریست

یک دو ورق زان شجر چشم ساخت / از پی امروز نماندی بجای

تات چو مردم بغباری آمدی / مردمی خویش بکار آمدی

گردش که خشم و بحکومت روی / چند بازار و خصومت روی

آشتی گر بکنی ننگ نیست / ور نکنی نیز مکن جنگ نیست

مقالهٔ شانزدهم در سیرت ستوده ایشان و سر شنوده ایشان و بلندی سخن سنجی نامه و بلندی سخن سنجیه نامه چون کار با مردم فرومایه نراست شد از آن با خود داشتن و چون سررشتهٔ الطاف در سلک صحبت ملم سبب گوهر خویش از دست نگذاشتن

هر که در آن سیرت نیکو بود / آدمی از آدمیان او بود

وانکه مزاجش همه زو رست و زور / دور زما زادمیانست دور

نیکی مردم نه نیکو رویست / خوی نکو مایهٔ نیکوی است

مرد درون تیره برون سلیم / زشت بود استر و دیبا گلیم

تجمل عیان به که بعشوه نوید / روی سیاه به که زپیسی سفید

شعله که ناگاه برآورد بال ‌‌ زود مرد بسکه پرواز و بال

شور که پر یافت نه پرکم بود ‌‌ پر زدنش زآنسوی عالم بود

بد همه جا زخم و بلای کشد ‌‌ مار ز زره از پس سالی کشد

خصم که پستی کند آسان مگیر ‌‌ خفته نشاید بره مار و تیر

نقش کرا زاد کژی خاست نیست ‌‌ دایره تا کژ نشود راست نیست

کالبد آنرا که مدور بود ‌‌ حسن مربع طلبد خر بود

آنکه سیه روی خلقت درو ست ‌‌ سرخ کجا گردد از غازه پوست

چهره هندو که سیاهست تار ‌‌ سرخ ز شنگرف کند در بهار

خلقت آن کژ پی کاری بد است ‌‌ او همه تن آلت کار خود است

مار که رشته است همه تن براه ‌‌ خواه گره گردد شود خواه بچاه

شیر که کرد آفت صیدش خدا ‌‌ خنجر و تیغ است هم از دست و پا

دان بدی اندر دل و گفت است ‌‌ کان بدی خود بنمایش نکوست

گرگ که نوشد ز دل میش خون ‌‌ رنج دل میش که داند که خون

مردمی از مردم بی رو که دید ‌‌ روی در آیینه زانو که دید

پیشه مبارک نبود شوم را ‌‌ سایه مبارک نبود بوم را

وآن تن بد و سیرت زیبا نزاد ‌‌ از ملک الموت مسیحا نزاد

سرخی رود ز دسیه زنجی ‌‌ پوست کش او را که شود سرخ روی

١٦٣

خاک که دل نام وقارش کند | سبزی باد غبارش کند
باد چو بسیار بسر یافت راه | بفگند از فرق بسیلی کلاه
سر بردار زباد بسر یافت داد | تا نه فتاده است مده سر بباد
آنکه درو باد سری راه کرد | هم به پریدن سرش آگاه کرد
کاسه که پیمانه خاکست و بس | باد چه پیمای ازو هر نفس
لیک شود خالی ازانگونه نیز | کاب نماند بوجودت عزیز
گرچه کسی خاک رهست از وقار | گشت چو بی آب شود پر غبار
آنکه زمین خاک قدم پایش | بین دل صد پاره ز بی آبیش
مرد که خورشید برد تاب زو | سوخته گردد چو رود آب زو
آنکه بود صد هنر اندر تنش | سرزده گردد چو کنی سرزنش
میخ کز و خیمه چنان بر رود | سرزنش زیر زمین در رود
وانکه دهد ریش بسبلت کشان | کی دهد از بازی سبلت نشان
مسخره عید که سیلی خورد | کس بسر و سبلت او ننگرد
آنکه خورد سرکه پیاز از هوس | رو ترش از وی نکند هیچکس
فخر کند نقش تن از کاو کاو | ذوق مقامر شود از مشت او
پرده دری کاهل خرد راست بیم | پرده دران راه شرف شد عظیم
طاس بیک رخنه که افتد بدست | رخنه بغربیل به شست آر صد است

۱۶۵

انکه نشد بر تن خود پرده دوز — سوخته شد از فلک پرده سوز

چنبر خرکه چو شود بی نقاب — تیغ ز صد رخنه زند آفتاب

سنجره اگر یافت بلندی مبین — شبپره گردد سگ کرسی نشین

رند قفاخواره که بالا رسید — هم ز قفاخوارگی آنجا رسید

انکه خورد بالش پیلان بلند — سیلی پیلش به بلندی فکند

با دخسان راچو ببالا ربود — چشم نپوشان که درشتست سود

دیده فرو بند بروز غبار — تا ز خسانت نرسد خار خار

زانکه روش کژ قدمانرا مگیر — اسپ کمان پای نپوید چو تیر

گر صفت ناز است ز گردون ملام — برتر از آزار بصنعت مقام

چشم ز ابروست بسی دیده دست — ناظر ما در ته حاجب نشست

پر هنر از بی هنران لقمه خواست — تیشه وزیرست و تبر پادشاست

هر چه برآرد تبر از کار خویش — تیشه کند خرج بهنجار خویش

با هنر از بیش و کمست از درم — هم بهنر ساز مگو بیش و کم

برزر بیگانه مخور زینهار — سیر نشد مردم زینهار خوار

حسرت افسوس بهر خوردنست — وانکه خورد بیش گرسنه ترست

بهر سزا کردن حاسد بپای — کاهش او بس بود او را سزای

تو ادب نفس بداندیش کن — بی ادبان را ادب خویش کن

گرچه فرود همه مرغان ست زاغ | خال جمال ست برخسار باغ
بین هنر او که بود عیب بین | تا تو گهر چین شوی و مهره چین
آنکه دهد زهر بنانش رسان | وانکه کشد آب حیاتش رسان
تا شود از عقل سلامت پسند | خطبهٔ اخلاق بنامت بلند

حکایت عیسی روح الله علیه الصلوة والسلام

صبحدمی رفت مسیحا بدشت | سبزهٔ صحرا ز دمش تازه گشت
بی خردی در رخ آن گنجزار | کرد بدشنام زبان را دراز
هرچه که او گفت سخن ناصواب | زین طرفش بود برحمت جواب
او بخصومت همه نفرین فزود | وین بلطافت همه تحسین نمود
گرچه زد و خنجر پهلوگزاے | بود ز عیسی نفسی جانفزاے
گفت رفیقی که نکو بنگر چیست | پیش زبون گیر زبونی ز چیست
ز جور بروئیت ستم افزون بود | تو سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح الٰهیے | کای ز دمم جان تو بی آگهیے
هرکس از آن سکه در کان اوست | آن برون آرد که بدکان اوست
او خم سرکه ست عسل کے دهد | وانکه نباتست بذل کے دهد
من نشوم چون تو ز دے افروخته | او شود از من ادب آموخته
سنگ زدم مایهٔ ده جان شدم | این صفتم داد خدا زان شدم

خلق نکو باد مسیحا بود	پاسخ بد مرگ مفاجا بود
خسروا گر خوشدلی از بیم جان	رو که توی عیسی آخر زمان

مقاله نهم در غنیمت داشتن شباب که نور افزای مشعله حیات است و قیمت دانستن وقت که زنگ زدای آینه ذات است و بر متاع زندگانی ایمن نابودن که هر روز روشن دی است و بر روی خورشید دل سپید در روی سیاه نانشستن که دل سیاه گردد و موی سپید

باغ در ایام بهاران خوش است	سوسن و گل با رخ یاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز	نرگس سرمست در آید بناز
سبزه برآرد خط عاشق فریب	از دل بیننده رباید شکیب
برگ شود برگ گل و نسرین فراخ	آب چکد ز ابر بر اندام شاخ
سرو تر اندام ز لطف صبا	از خز بی تار بپوشد قبا
تازه شود لاله چو رخسار دوست	غنچه نو خیز نگنجد بپوست
بر رخ گل لاله کند لاله زار	جلوه کنان دست بر از چنار
از خط سنبل که معنبر شود	خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید به رخ بوستان	باغ بخندد چو لب دوستان
تا بنهد بر جگر لاله داغ	گل ز همه باغ فروزد چراغ
بط ز ترانه که برود آورد	فاختگان را بسرود آورد

۱۶۹

گرچه کند مرغ زمستی خروش
نیز نهد بر سر گل پا بهوش

باز چو گل رخت بریزد ز خار
خنده فراموش کند لاله زار

باغ دهد حله رنگین بباد
غنچه به بندد لب شیرین گشاد

سرو سر افراخته پست او فتد
در ورق لاله شکست او فتد

نافه شگوفه ندهد بوی مشک
پر شکند فاخته از شاخ خشک

مرغ خورد بر سر نسرین دریغ
بید ببازد ز دلیر سبزه تیغ

نسترن از شاخ در افتد نگون
خشک شود در جگر لاله خون

سر شود چشمه چو افسردگان
زرد شود سبزه چو گل خوردگان

شاخ بنفشه که ز خار شود
گرد ره دیده عبهر شود

برهنه گردد چمن حله پوش
شاخ دهد شرده بهرم فروش

خنجر سوسن که فتد بر زمین
سایه برد در سر یاسمین

ابر ببارد گهری از سپهر
خار شکار د سر نسرین سپهر

عهد جوانی که بهار تن ست
نسبتش اینک هم ازین گلشن ست

تا بود اسباب جوانی بتن
روی چو گل باشد تن چون سمن

تازه بود مجلس یاران تو
جلوه کند صف سواران تو

شیفتگان دیده بروئت نهند
رخت هوس بر سر کوئت نهند

نکهت گیسو چو نسیم سحر
رنگ بنا گوش چو نسرین تر

نرگس تو باده ندارد گناه — غنچهٔ تو خنده ندارد نگاه

تاب دهد چهرهٔ زیبائیت — سنبل کشد سرمهٔ رعنائیت

دیده سوی فتنه پرستی کشید — دل همه در شوخی و مستی کشید

بازکنی ناز کشندت بجان — دل طلبی نیز دهندت روان

روز چه جوئی بشبت آرسد — تا شب تو نیز بپایان رسد

نوبت پیری چو زند کوس درد — دل شود از خوشدلی و عیش فرد

گونهٔ رخساره بزردی زند — آتش معده دم سردی زند

موی سپید از اجل آرد پیام — پشت خم از مرگ رساند سلام

در تن اندام در آید شکست — لرزه کند پای ز سستی چو دست

چشم شود سنروی آنخاها — رخنه شود رشتهٔ دندانها

قوت دل بشکند و زور تن — پوست جدا گردد چون پیرهن

چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر — تار بجنبد و چو کهن شد حریر

عشق بتان بار بریزد ز دوش — دیگ هوس باز نشیند ز جوش

تیره شود مشعلهٔ نور عین — دل بمصلا کشد از کعبتین

خشک شود مهره بازو چو کلک — سست شود مهرهٔ گردون نسلک

گنبد شود باد هوا را ستان — سیل ز معشوق بتابد عنان

از مئی گلرنگ فراغ او فتد — زهد ضروری بدماغ او فتد

بر همه این دوره بادم رسید | از همه بگذشت بما هم رسید

آه که ایام جوانی گذشت | عمر بدانگونه که دانی گذشت

داعیه گم گشت و ندامت فزون | رفت سر باد رعونت برون

سینه چو بربط طرب آرمید | لاله کبود هم شد و سبزه سپید

ماند ز رفتن قدم ره گرای | تک تک پای برون شد ز پای

آینه زانوی پولاد ساز | گشت چو نرم آهن شکر گداز

رفت هوای نی و نوشم برون | کرد قضا پنبه ز گوشم برون

نه فلکم بر چهل افزود هشت | تن که جوان بود و توانا گشت

شش شده در راه پنجم گشاد | هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد

گرچه مه چاردهٔ من کجاست | دل ز سر چاردهٔ بازی نخاست

عمر بده بازی و ناد هیست | پست شد اعضا ز پی ناپسیست

از ورع و زهد رسی تا چهل | هرچه کنی خوی پذیرست دل

چون ز چهل پای فراتر نهی | سکه محالست که دیگر نهی

از پس پنجاه درآید شکست | وای بدینگونه که افتی شصت

از پس هفتاد به افتاد نیست | حد بقا زان سوی هشتاد نیست

در نود آیین حیات اندکیست | زیستن و مرگ به نسبت یکیست

ور بصد افتد حد پایندگی | مرگ نکوتر ز چنان زندگی

۱۷۲

مهلت تو گر صد و پنجه است | از پی آرایش نه از ره ست

چون تو در آن تخته نداری شمار | عمر چه ده چه صد و چه صد هزار

چون رود وقت روز بسر در شراب | رو که هم اندر عدمی مست خواب

پیر که او در دو سیلی خورد | لعبت عید است که سیلی خورد

پیر نگیرند بموی سپید | تا بر پیران نبود زو امید

پیری نداف که از پنبه جوست | رست بدان پشم و پنبه جداست

باش چو کافور نه پیرانه سر | پاک ز بیرون و درون سبز سر

نافه مشو کز پی خون تباه | موی سفیدش بود و دل سیاه

چند سپیده تر شب تو ز نفس | نور خداوند چه رحمت نه بس

گوز شدی نفس مکن جیفه خوار | زنده بود زاغ کمان زاغ شکار

پیر شدی پیشه پیران پذیر | زشت بود لعب جوانان ز پیر

پیر که بر رسم جوانان زید | مرده بود گرچه بصد جان زید

وانکه جوان پیر بتد و برگشت | طفل بود گرچه بهو پیر گشت

نسبت پیری و جوانی نه بموست | هر چه به هنگام بود آن نکوست

موی که سازند سفید از گلاب | مسخره چو موی سیه است از خضاب

عمر جوان حیله نخواهد فزود | سبلت رنگین بتکلف چه سود

خنده چه بینی بجنبان ریش | مرگ همی خنده زند آن نگر

هر که از لرزه برآرد علم	فاتحه یسین شودش در قلم
مست چو دوران فلک زیر رو	دانه بدست آس چه کهنه چه نو
ای حرف الحمد چه خوانی بمتن	نوبت یسین کنون جان بکن
بین تو پیر نگون در مغاک	چند جوان دیده بود زیر خاک
راه مخوف است مخسپ ای جوان	خیز که بگذشت ز پل کاروان
رخت گران بفکن و بردار پای	تا بچنین راه نمانی بجای
خواب تو بسیار شب اندر گریز	تات سپیده ندمیده‌ست خیز
توبه که امروز توانی خوش است	دولت تقوی بجوانی خوش است
هر که جوانیش نه پرسند باز	دل چکند گر ننهد بر نماز
مطرب کهنه چه بگیرد نفس	چون نی او و نستاند نفس
کاهلی آیین ز پیران بود	زیرکی کار جوانان بود
نقد بقا را عمل اندوز کن	قیمت فردای خود امروز کن
هر که چراغی بجوانی نسوخت	خانه به پیری نتواند فروخت
خیز زکوتی ز جوانی بده	کیسه پر است آنچه توانی بده
چیست زکوتی ز تن آراسته	راستی از سرو جوان خاسته
پیش همه راستی اندر وجود	پیش خدا پشت خم اندر سجود
تا ز پی دشمن و بن هر زمان	شخص تو هم تیر بود هم کمان

رخ بنمای ای صنم خنده ناک | بیش که از خنده بغلطی بخاک

لاله که امروز بخندد بباغ | تا شب فرداش نماند چراغ

گل که بتری ندهد گلفروش | خشک شود و سو ندارد خروش

تازنکوئی قدری سوی پشت | حور و ملک در هوس رفتنی گشت

خوبی از آن پس که نماند بسی | بسکه نمای و نه بیند کسی

بر شکن زاه نهانی بترس | پیری من بین ز جوانی بترس

جای نظر هست ملامت مکن | وعده بفردای قیامت مکن

شاهد رعنای جوانی فروش | گرد چو دیباچه عارف بگوش

دید بیاری سوی پشت دوتا | گفت نگون گشته چه جوئی بتا

پخته که شد سوخته زان حرف خام | داد باندیشه جوابی تمام

گفت چه جوئیم سر افگنده پیش | نقد جوانی که نیابیم بیش

گم کن آن یافته نقد عزیز | بیش که جوئی و نیابی تو نیز

خدمت پیران بجوانی پذیر | تا تو چو پیر و کند ایام پیر

مقاله هژدهم در دوادو راه نجات و حیات که اول هر دو ست خبر از خواب غفلت و عطلت که آخر هر دو لب ست و بیدار کردن تا غافل نباشند از تیغ زدن ایام قطعه که الوقت سیف قاطع والناس نائم

خاک نگردد سبک از رفتن — آب نگردد تنک از کوفتن

آنکه سرشش تیز بود بهر کار — هست بهر پرده رهش صد هزار

جامه که بهر روش سوزنست — تار بتارش همه پر روزنست

خفته بخیزد تن نازک مزاج — تا ز درستیش نباشد علاج

پنبه چو بادانه به بستر خزد — پهلوی خسپنده بدندان گزد

جلوه گر دست زنان شد نگار — آبله باشد کف مردان بکار

آنچه ز دست تو دهن میخورد — رشوت آسایش تن میخورد

گر دهن از لقمه نخواهد مزید — معده ز دندان نتواند گزید

گر نرساند به دهن لقمه سیر — هر سر مو شعله بر آرد ز زیر

گشتن آن شعله و دود شراره — کارکن و چشمهٔ ز هر مو برآره

چند درین گنبد گردان بگشت — خوردن بیکار چو گاوان بدست

آنکه پرستند شکم خود پرست — در شکمش بین که چه معبود اوست

برهمن از گاو پرستی خرست — خرتر ازو هندوی سبزی پرست

کم علفی زنده بجانت کند — معده چو پر گشت زبانت کند

فاقهٔ ده روزه نه چندان بود — هیضهٔ یک لحظه غم جان بود

دشمن تست این شکم دام دار — دام شکم که بدو زی بکار

پشت قوی دار که کار از وی است — ترک شکم گیر که بار از وی است

مزبله جوی شکم زله چین / پشت بلندان نرسد بر زمین

مرغ نه بینی که پرد چون دلیر / پشت زبر دارد و اشکم بزیر

از شکم خفیه ستوده تن است / پشت که صلب است شکوه تن است

معده سبکدار که ره رفتنی است / چاره سبر کن که کلاه رفتنی است

راحت مردم سبکباری است / رنج گران مرد گرانباری است

پشت سر از بار گران سوده گشت / هر که سبکسار شد آسوده گشت

گاو بیک کوز خرام اوفتد / گور بنجد چو زبام اوفتد

وزه چو در رقص رود در هوا / نیست ز انجاش فتادن روا

پیل که کوهی بتواند ربود / پنبه به خرطوم نداند ربود

تن که گران است شود ره گرای / آنکه گران جانست نجنبد ز جای

جان گران سنگ آهن بود / باد مخالف ز خلل تن بود

راه دراز آمد و بارت گران / بار فگن ورنه کن زره کران

ورنه در هر حلهٔ دل بری / هم خرد هم بار بمنزل بری

راه روی را که درین جلسه است / عبره دریای فلک شکلست

تا نشوی غرق بگرداب تیز / در کنف پیر معلم گریز

خرقهٔ صد میخی او بادهست / کشتی نه بحر بر اهل شست

ره طلبی کان نبود رنج بخش / خفته بکشتی و نشسته بر خش

ای که بگرما به خوشی باشه رود | تا نکنی رقص که افتی فرود
لا به مسکین ز تن سگ روباه گیر | گرگ کهن باشد و قصاب پیر
لقمه طرار که مستی فزاست | مستی سهل است خمارش بلاست
بوی سلامت نرسد باغ دهر | زانکه سرشته است نباتش بزهر
باغ چه بینی که بهارش نه نیست | هیچ گلی نیست که خارش نه نیست
شادی عالم چو سراسر غم است | آنکه بود شاد بعالم کم است
آنچه درین دیر ز بونی درست | مرحله از مرحله خونی ترست
چشمه که بینی بسر آب سپهر | سوخت بسی تشنه دل از آن مهر
هر که بمهرش نگرد تاب مهر | روی سیه ماند و دیده پر آب
مهر کسی را که چنین است خوی | کینه او چون بود آخر بگوی
مردم بینا نرهد زین دو گور | بالا گور آب فرو چاه گور
آنچه سراپا همه گردندگیست | زو طلب لطف نه فرخندگیست
کیست که اول فلکش بر کشید | گشتن نهایت نه بچنبر کشید
کوزه که دولاب روان کرد ساز | رسته بر آورد نگون بر دو باز
سر ز فلک چون بود اندر پناه | کافگندت هم بنظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند | شعبده بشناس و ببازی مخند
خنده تقلید که در گر بود | بابت صد خنده دیگر بود

هفته این صنم عشوه ساز — طفل فریب آمد برنا نواز

هر طرف آراسته روی دگر — هر نفسش بلبل گشتی دگر

نقش چه بینی بقفای پلنگ — دشنه و شمشیر نگه کن بچنگ

مار که رنگین زرهش بر قباست — سلسلهٔ آفت و دام بلاست

آینه برداشته زالی عجب — روز کند وسمه و سرمه بشب

بیوه که او وسمه بر ابرو کند — دل بیقین دانش که بر شو کند

اشکنه بانگ بهنگام خاست — از پی خوناب بسرخاب رست

رقص کبوتر ز سگ دلربا — رخنهٔ شاهینش نگر از قفا

سرخ کبودی که درین قد خست — خون شهید و سلب ماتم است

گه و بدست ملک دریوزه — گه کند از کاسهٔ تو کوزه

نقش فلک خوانده نشد ز هیچ راغ — دانهٔ خشخاش چه آگه ز باغ

بسکه کسان را بلب آید نفس — بر سر این حرف نشد هیچکس

کامکه درآمد بتن و رفت کیست — آمدن و رفتن او بهر چیست

پیکر آراسته این چیست تن — زین همه ساخته این چه سخن

غرق بماندیم درین چاه پست — هیچ سر رشته نیاید بدست

غوک که از غلغله خوش نشین — کی شنود از لب دریا سخن

آه که فرصت همه بر باد رفت — کار نه بر قاعده و داد رفت

شرح محمد اکرم صاحب ملتانی

۱۸۶

باغ جهان بوی وفائی نداد — سبزهٔ او مهر گیایی نداد
گردش گردون ز جفا بس نکرد — عمر جهان رفت که رو پس نکرد
بادیه خونخوار و مراحل خراب — قافله بگذشت و سواره بخواب
هر که بهمراهی غولان شتافت — گم شد و از خویش نشانی نیافت
چون نتوان جستن ازین تیره جای — پی بنه تا چند زنی دست و پای
در وحل تر چو کسی در شود — هر چه که جنبید فروتر شود
خاک چو خواهد که فرو گیردت — پای بنه چون که گلو گیردت
چون گذرد آخر ازان گل کسی — گوست فرو رفته تر از تو بسی
گر چه کسی دام بریشم بود — دام بسی مرغ بریشم بود
گر کسی پای نهد بر سریش — سر ننهد تا ننهد پای خویش
هر که بچربی خورد اسباب دهر — پر مگسی هست بچربای دهر
شور که بر سفرهٔ جهان کم است — هر چه بود چرب گرفتش کم است
با مگس خشک عسل پای گیر — کیست رهاننده چه گشتم اسیر
هر که گران جست رها شد ز چنگ — کس نزند تار گسستن بچنگ
با که توان ساخت درین دهر ساز — کیست که با او بتوان گفت راز
هر که از خویش دورنگی نشست — زو نتوان محرم یکرنگ جست
وانکه بیکرنگ برآرد علم — زود کشد چرخ دورنگش قلم

دشمن نیم پر شد این هفت پوست — زانکه بیکجای نخواهد دو دوست

دولت آن یار که یاریش هست — رونق آن گل که بهاریش هست

ما هم ازین پیش کسی داشتیم — همدمی و همنفسی داشتیم

زان همه گلزار گیاهی نماند — اهل چه جوییم که جایی نماند

آنکه نشستند در ایوان و کاخ — زان همه یک مرغ نه بینم ز شاخ

بیش که از درد گشتم سینه چاک — خاک بسر افگنم همچو خاک

حال گر اگوییم و همسم حال کو — همنفس یار من امسال کو

رفت بغاری همه یاران یار — ای من مسکین سگ یاران غار

خاک چنان صورت زیبای شان — ای سر من خاک کف پای شان

وی ز سر درد چو آشفتگان — گام زدم بر سر آن خفتگان

خاک بکاویدیم و آدم نبود — نعره زدم هیچ جوابم نبود

بس تن آزاده که زیر مغاک — خاک شده باز نیاید ز خاک

قطره که افتاد بدریا درون — باز همان قطره کی آید برون

همنفسی نیست درین بوستان — با که توان گفت غم دوستان

فاخته هر صبح که کوکو زند — سوختگی از جگرش بو زند

وه که نماند از دل بدخوکشان — گمشدگان را که برم نشان

سوخته دل ریش فراهم نگشت — آرزوی دل قدری کم نگشت

اینهمه یاران و حریفان همه — رفته براهی که نیابیم پی

ای دل ازان می که تو داری بجام — دیده رها کن که بریزد تمام

درد که در تن ز جراحت بود — رفتن خون موجب راحت بود

خلق که از صحبت و از خون پرند — وای که پیوند کهن چون برند

زخم که خونش بد و دیدن بود — گریه خونش ز بریدن بود

تیر که نالد چو بجست از کمان — هم ز جدا هست که دارد فغان

شمع که دور افتد از انجمن — سوختن و گریه و زارش همین

طرفه دلی باشد و زین سینه دور — کو چنین درد بماند صبور

غنچه شد این باغچه یاران کجا — سرو و گل اینک رخ یاران کجا

گر نگرم در گل و گر در چمن — دل بهمان آرزوی خویشتن

گل که نه در مجلس یاران بود — گل نتوان گفت که خاران بود

شهر ز خلق جهان پر نیاز — جان جهان هم نپذیرد قرار

روز گذشت و شب هجران رسید — دور رفیقان نیز به پایان رسید

آن شدگان زان ره دور و دراز — وقت نیابند که آیند باز

مرده ام زین غم که بخویشان رسم — کاش بمیرم که بایشان رسم

زنده که بر زنده رسد در شکست — زانکه بلا پیش بقا اندکست

لیک بدان سه که بجایی رسید — هست ضرورت که بجایی رسید

گفت یکی وه که بخونم کشند
تا ز سر این شقه برونم کشند

وان دگری گفت سر افگنده پیش
بین که چه بر یافتم از موی خویش

هر دو درین فتنه بخون دست شوی
کای بخور چو سے بر آمد ز جوی

دیده و مظلوم زبون آمده
کای بخور تشنه خون آمده

گفت بآن همنفس خرقه باز
کای چو من از همنفسان مانده باز

وقت شد اکنون که بهم در کشیم
خرقه دیرینه ز هم بر کشیم

گوهر کهن رشته گسستن بدریغ
هیچ جدا نیست ز تشلیش تیغ

دامن صحبت چو شد از هجر چاک
گر کشم این پیرهن از سر چه باک

رو که ز دیوار فرو رفت زور
شرط بود اشک و دوای بسوز

پیش که از هم دگر افتیم فرد
خیز که گیریم کناری بدرد

بین که درین دوری دوراز ما
باز بیکجا سے کے آئیم باز

وان دگر از دیده فرو ریخت آب
سوخته را گفت بزاری جواب

کای بوفا محرم پیمان من
سجده فرموش مهمان من

گیر که سوزیم درین غم چو عود
تنگدلی سود ندارد چه سود

کیست چو صحبت ز ولایت برون
ما و فراق ز نهایت برون

در هوس وصل بود سینه سوز
وعده بده کانچه بهم سینه دوز

زانچه بشمشیر گشادند ساز
از سر سوزن همه آرند باز

تار دو پیوند که با هم کنند | کار دو مشتاق فراهم کنند
ای که نخوردی ادب روزگار | صحبت یاران بغنیمت شمار
گر نگری بوی وفا در کسی | پای ببوسیش چو خسرو بسی

مقاله بستم در نصیحت فرزند مستوره و بیان مستورات چون لآلی بنات مستورات فی استتاره و نصیحت بر نقاب بند مستوره و حاضره مخطورات و غایب از خیال تا ثبت الله علیهن و امنهن من البنات و رهنمونی هر عجوزه‌ها بسجود طاعت شوهر را در زیر زمین بسیار کنند و چو جوانی درین عجائز آسوند و اگر آرزوی گل بستن کنند از دوک و گل از خار سوزن کشند و چشم فراخ بین و لب سخن‌ور بربند

ای رخ تو چشم و چراغ دلم | خوبترین میوهٔ باغ دلم
گرچه که اخوان چو تو نیک اخترند | لیک ز تو در دیدهٔ من بهترند
گاه تماشا بدل باغبان | سرو بهمان باشد سوسن بهمان
دختر اگر نیست پسر کی شود | بی صدف ساده گهر کی شود
بخت که فال تو همایون نهاد | نام تو مستورهٔ میمون نهاد
زانکه چو معیار تو از پیش دید | سکهٔ مستوری تو بیش دید
هست امیدم که بفرخنده فال | نام تو از حال تو گیرد جمال
لیک تو هم کوش که انجام خویش | راست کنی قاعدهٔ نام خویش

سال تو هفت است و آیین بیست — حال پس از هفده تناهی چیست

چون نفس عمر بدان در کشی — هم سر من زین نفس از سر کشی

عیش چنان ساز که از شان خویش — زنده کنی نسبت خویشان خویش

پا چو بریزد تن افتاده ام — سن ز تو زیم که ترا زاده ام

جان سبک آن دختر آزاده شد — کز رحم او پدرش زاده شد

یابد خلقی چون در ارجمند — تا صدف آواز برآید بلند

در که بزرگان همه میلش کنند — یاد صدف هم بطفیلش کنند

به که کشی از پی سامان خویش — پای به زنجیرهٔ دامان خویش

تا که نجنبد ز مقام شکوه — دامنت از سنگ چو دامان کوه

سنگ تو گر سنگر دامان تست — دامن تو پردهٔ سامان تست

هر قدمی کز پس دامان نشست — پرده نشین گشت بسامان نشست

پا چو فرو خفت در اندام خویش — خواب نه بیند مگر آرام خویش

مرد شتابان تو زن بادرنگ — از رد نجنبد و چو نجنبد دو سنگ

زن که برون گشتن آسان نبود — از همه در خانه هر آسان بود

آنکه شب از مرده بدو ز کفن — روز بترسد ز همه مرد و زن

زن که خرامد بگل و لاله زار — جیب بگل بخشد و دامن بخار

چون بگل سرخ شود چشم وی — خندهٔ گل هست تقاضای وی

برخ گلگونه سپیدت بس است — چشم چو شد سرخ سپیدت براست

سرمه بچشم خود از انسان مخواه — کت شود از سرمه همه رو سیاه

در خور آن زن که درش گشت پشم — سرمه بر و بست سپیده چه چشم

روی ز گلگونه باطل بشوی — کوش که بیغازه شوی سرخ روی

تا کند آوازه صدق و صواب — زان رخ خمرات حمیر اخطاب

خود نبرم ظن که زن پارساست — چون رگ زن علة عرق النساست

پاک چه بینیش به فرسودگی — باش کش آید که آسودگی

عصمت زن سخت بهمسایگیست — خانه پر از دزد بهمسایگیست

نرگس اند این همه شکرلبان — بالغ شان تیغ شده نی زبان

گر دو شکر نی مگس اندک بود — گر نه مگس رانش اتابک بود

زن بجوانی که ملامت کشد — پیر شود بس که ندامت کشد

شب بنه زان که سر افکنده پیش — بر نکشد پیش سر از شرم خویش

زن که ز ناشوئی آزاد ماند — خانه ویران وی آباد ماند

وانکه فرو رفت بسیل شراب — خانه خرابات شد و او خراب

چون پی آلوده و خود شریف — از در و دیوار در آید حریف

گرچه که در حجره بود دو جام — بوی بهمسایه رساند پیام

شهره بغوغا زد و بوی پلید — قفل بدر بر نه و گم کن کلید

پرده نشین کافت خود پیش دید / از پی بی پردگی خویش دید
طعنه نخواهی بخود از همدمان / پرده نشین باش ز نامحرمان
لقمه که سرپوش نه بر وی بود / از مگس و مور امان کی بود
شب چو نه بندی سر دیگ نعیم / گربه و سگ را ز ملامت چه بیم
گر نه کنی مقنعه دام مگس / مقنعهٔ تو و هم فرشته ست و بس
مقنعهٔ پاک نهفته سران / آبره سزد بر کلهٔ سروران
پاک تن و ستار که زن درست / پرده و دستار فقیهان بست
جلوه نه آن شد که کنی چون پری / جلوه نماید بر ناشوهری
جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس / در تتق ستر بود روشناس
خنده نخواهی ز رقیبان خود / پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در انوار خویش / کن ز حیا پردهٔ رخسار خویش
وانکه بر انداخت حجاب از نقاب / وشت بشو وانکه ازو بخت آب
پردهٔ عصمت ز بس آلودگی / رخنه برخنه شود از سودگی
جنبه رقم شد مگسک را چو قوت / ژنده شود چون تنهٔ عنکبوت
فعل بد از زن پس دامان کند / آنچه کند مهر چه پنهان کند
مرد که در بستگی کوشدش / برهنه چون کرد کجا پوشدش
رند که ناکرده زند لاف کار / کرده چگونه نکند آشکار

رسم بدانست که چون بد کنند | شهرت آن از شرف خود کنند

هر زن رعنا که برعنائیست | از پس ده پرده برسوائیست

چون زن بد روبه تباهی نهد | شکل وی از فتنه گواهی دهد

چنگ چو آغوش گرفتند تنگ | کرد حکایت رگ غماز چنگ

گشت چو بر دف تن خود پرده بند | پرده سخن گفت ببانگ بلند

هر که بجفت حلالت بود | رخ منما گر همه خالت بود

روی متاب از خورشید وهم | تا نبود سایه تو همقدم

هر که بخلوت جز شوهر بود | خاص مکن گرچه برادر بود

عصمتیان را ز مقام جلال | جلوه حرامست مگر با جلال

جفت که با خواجه بهم زانویست | بانویش از پی کدبانویست

زن بجوانمردی و زر چیره دست | مرد بود زن که جوانمرد نیست

لیک چنان نیز نشوند بخوی | کز تو گریزند کنیزان بکوی

خانه که آسایشش از زن بود | گرچه بهشتست جهنم بود

مطبخ اگر روز زن دودش بود | گریه کنان خلق گریزند از دود

کاهش جان شد بلکه باوری | زن بدرشتی و زبان آوری

خواجه که بانوش زبان آورست | باسگ وحشی بجوال اندرست

آهوک خانه چو که جولان زند | گرگ گزنده ست چو دندان زند

مرد بیک عربده دلریش کرد | زن بیکی عربده ده بیش کرد
نعره سگ بست خر از یکزبان | گرگ ز نه رخنه برآرد فغان
خانگیان زهست عذاب الیم | خانه خدا مفلس و زن نارحیم
شوی که از کیسه توانگر بود | خود صنم اندر زر و زیور بود
لیک چو بی توشه بود شوهرش | به ز قناعت نبود زیورش
در طلبی زیور و درج ملوک | در ز خوی جبهه و رشته ز دوک
ز آینه و شانه رها کن هوس | آینه تو رخ شوی تو بس
فرد توان داشت اگر زن نگاه | سایه همت جفت نخواهد براه
لیک چو زین ننگ نداری گزیر | ننگ یکی بس بودت بر سریر
شوی یکی گر زن مردم پرست | یکزن و ده شوهر خوک و سگست
نفس که در قالب مردم است | دشمن هر دم بتن مردم است
با تو چو بدخواه هم خانگیست | کشتن بدخواه ز مردانگیست
بر دل آسوده نخواهد گره | تا بتوان رشته درازش مده
لیک دل آگاه نشیند بجای | کش نشود دیده ببد رهنمای
این همه آفت که بتن میرسد | از نظر توبه شکن میرسد
دیده فرو پوش چو در در صدف | تا نشوی تیر بلا را هدف
دل برود چشم چو مایل شود | دست نظر رشته کش دل شود

دیده بادام چوبی پرده گشت / مغز وی از هر دهن خورده گشت

تا گره غنچه بود نا گشاد / راه نیابد بجز بیاتش باد

چشم چو بگشاد سر سوزنی / آن سر سوزن شودش روزنی

زن که کشد از پی شهوت چراغ / کی بود از پرتو نورش فراغ

مرد که یکسو نهد از جاده کام / خلق به نیکیش نگیرند نام

خاصه عروسی که بر عنائیست / نام بدش بین که چه رسوائیست

فسق جوانان که دگرگون بود / فسق زن پیر نگر چون بود

زال که با سر بسد کند زاغ چشم / گاو پس از مرگ شود زاغ چشم

زال که او حامل باد و دمست / حامل رازش مکن او محرم است

زآب شود سر تن آلوده پاک / پاک نگردد زن بد خو بخاک

گرچه کسی پاس تو دارد بسی / به ز تو کی پاس ندارد کسی

نفس تو چون شکند در ترا / خیر تو نگهبان که بود مر ترا

وانکه کند خود گره خویش باز / پاس که دارد که هش نیز باز

خصم که خود زاویه غارت کند / رخنه او را که عمارت کند

بز چو خود آید سوی گرگ شبان / سگ چه کند گرچه کند پاسبان

زن که خدا بشن او به خویش داد / سر دهد و تن ندهد در فساد

حکایت زن پارسا که از نظر پادشاه چشم زخمش رسید

و چشم جهان بین خود را فدای پارسای خود گردانید

تاجوری از سر قصر بلند / پیش و پس شهر نظر میفکند
دید بتی در پس دیوار قصر / زهره شگاف همه خوبان عصر
شاه که آن دید قرارش نماند / قاعدهٔ صبر بکارش نماند
گرم فرستاد پیامی برو / تا فکند دست بکامی درو
کرد بت از پاکی دامان خویش / دامن خود پرده سامان خویش
رفت پس پرده بسی گفتگوی / کام نیابد بسوی کام جوی
شه که شنیدش پرده دل چاک چاک / پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت بخادم کشد از جایگاه / پرده کشان از در شبستان شاه
کرد ملک دیده حسرت پر آب / گفت دو چشم تو ز من برده خواب
گفت صنم کای ملک روزگار / تاجوران را بگدایان چه کار
چیست درین تن که بچشمت نکوست / گر کشیش سینه گرفتیش دوست
رفت پس پرده بکنجی درون / کرد بانگشت دو دیده برون
داد بخادم که بگو با اسیر / کانچه ز من دوست گرفتی بگیر
خادم ازان حال که شه را نمود / گشت ز سوزش دل شه پر دود
از عمل خود بخجالت نشست / کرد رها دامن پاکش ز دست
ایکه توی دیده خسرو بزور / باش بدینگونه بعصمت صبور

جلوه این بت چو مه از زیر میغ | هست ز هر دیده که بیند دریغ
جز سه ستم پیشه که محرم نیند | تازه کنند این دم و همدم نیند
زان سه یکی هست غزلخوان خام | کو روش نظم نداند تمام
تیغ زبان ناشده کارآزمای | گاه سر نظم برد گاه پای
این تن فربه زند بر و بند بند | وز پدرش نعره برآید بلند
باز ز خواننده بدگاه کار | هست بتر کاتب ناقص نگار
نظم روان از قلم داده کوب | خورد شکسته سر و پایش بچوب
خامه چو تیری بروانی ازو | کور شده عین معانی ازو
هر سخنی کو بکشش گرده جای | کم شده زان تیر کشش دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سواد | چون قلم خویش سیه روی باد
وین دو مخالف چو روی بیشتر | ثالث ازین هر دو ستم کیش تر
آنکه کند چشم وقاحت فراخ | سایه انصاف نه بیند ز شاخ
گزلک کین را دهد از زهر آب | حک نکند جز همه نقش صواب
گرچه دقایق نگردی نظیر | تیز کشد خورده چو موی از خمیر
مرغ که در اصل بود خار خور | خار خورد بر سر خرمای تر
نظم کس از عیب و هنر پاک نیست | آب روان بی خس و خاشاک نیست
در که نهفته است بدریا درون | بی صدف از آب کی آید برون

کوه که از تیشه مشبک بود | سنگ وی افزون و زر اندک بود

چشم هنربین بود از عیب پاک | بی هنر از عیب کند زو چه باک

عیب هنرمند که جوید خسی | آینه را پشت نه بیند کسی

دیدهٔ انصاف چو بینا بود | در شمر دگر چه که بینا بود

وانکه ندارد دل رحمت پذیر | تهمت پشمینه نهد بر حریر

رسم بزرگان بود انصاف کار | کار خسان نیست بجز خار خار

شیم که در هم اول ازو رخ نمود | عدلی او را رقم انصاف بود

هر شعر هر نامه که انصف نوشت | قدر رحم الله من انصف نوشت

پیشتر از عدلی پیشینه ساز | داشت ز انصاف عدالت طراز

گیر که باشند مخالف بسی | چند ز انصاف هم آخر کسی

داند از آنجا که سخندانی است | کین چه نمودار سخندانی است

گوهر ازین گونه زکان کم نزاد | نادره چندین ز زبان که زاد

در ته هر بیت جهانی نهان | عرصهٔ هر بیت جهان در جهان

دل چو همه در ته رقم میرود | کی شود ار سرزنش خصم خود

هر در ازین زیور هر دو سراست | گر نشناسی تو غریبت کیست

ای که نظر سوی هنر نیستت | عیب بخود کن که نظر نیستت

گر سنگ کاینه بی کاستست | کوری احوال نظر راستست

هر که خورد باد حلالش بکام — وانکه حرامش کند او را حرام

نیشکر من که بپاس رود شود — باز بجویم که دلم بد شود

سنگ چو بر دو پهلوی فربه خوران — از دهنش داشتن چون توان

گم کند آهنگ ز نوبان دبیر — زاغ خورد طعمه ز دندان شیر

سیل که با کوه درآید بجنگ — پاش بهر حمله برآید بسنگ

تیر که شد عاریت از مرغ یافت — کی ز پر مرغ تواند شتافت

ای غلطم کاینچه نمودم به پیش — عربده بود نه برجای خویش

من که بنشناخته هنرم نیست بار — به نبود لاف زاسپی و نار

ور گهرم هست ز کان شماست — لقمه زبان ریزه خوان شماست

چون ز شما یافتم این در جیب — داده خود را نتوان کرد عیب

ماه که در پرتو خورشید هست — گر دمی خورشید برد بهر چیست

دانه که از ابر شود بهره یاب — بس که بهم از ابر شود غرق آب

در که درین سینه نهان داشتم — یک یک ازدل بزبان داشتم

گر بد و گر نیک فگندم به پیش — خواه کش نام بکن خواه بیش

بار تهی زاندیشه گنجینه سنج — گشت یکی گنج فراهم زرنج

گر بود از عمر شماری دگر — پنجه رسانم بنگاری دگر

من کنم آنچه از دلم آید بکسب — باقی الاتمام علی الله حسب

تاریخ وفات حضرت امیر خسرو دہلوی قدس سره

خسرو دہلوی بحکم خدا — بشب جمعه شد ز دار فنا
عمر هفتاد و پنج سالش بود — کانزمان شد بدرگه معبود
هژدهم بود از مه شوال — که گذشته ازین جهان ملال
سال ترحیل افصح الشعرا — گفت هاتف بهشتی ابدا ۷۲۵

ایضا تاریخ وفات مصنف

خسرو دہلوی بہشتی بود — سال نقلش بگو که چشتی بود

ایضا تاریخ وفات

او ست باقی به حق ز من بشنو — لفظ فانی برآر از خسرو
که همین ست سال رحلت او — اندرین نسبت شبہ ای خوشخو

اشتہار

واضح ہو کہ یہ کتاب داخل رجسٹری نواب گورنر جنرل بہادر کشور ہند کی ہو چکی ہے اور سارٹیفکٹ بمقام کلکته ولیم فورڈ محکمہ ہوم آفس ڈپارٹمنٹ سے نمبری ۸۰۹۵ ہمکو ملا ہی — لہذا کوئی شخص بموجب قانون بلا اجازت ہمارے نہ چہاپے

عبد القادر — عبد العزیز

تمام شد تاریخ ۴ ماه صفر سنه ۱۲۹۱ ہجری نبوی مقدس صلی الله علیه وسلم

سازندهٔ سنگ
سید محمد [illegible]

در مطبع مرتضوی واقع شہر دہلی بسعی میان چراغ الدین صاحب بفرمائش تاجران ناچیز فقیر الله و عبد القادر و عبد العزیز

کتاب ہذا در شہر لاہور بازار کشمیری بر دوکان تاجران ناچیز فقیر الله عبد القادر و عبد العزیز موجود است